

قطار مردم

قطار مردم

حجت بداغی

رمان

چاپ اول: آبان ۱۳۹۰

نشر الکترونیک سایت عروض

تمام حقوق این اثر برای مولف محفوظ است

شماره‌ی کتاب: (۳۹)

صندوق پستی: Info@Arooz.com

WWW.AROOZ.COM

بگو هان ای کافران.
من خدای شما را نمی پرستم.
و شما نیز پرستندگان معبود من نیستید.
و من پرستنده آنچه شما می پرستید نیستم.
و شما نیز پرستندگان معبود نیستید.
شما را دین شما، مرا دین من.

فصل اول

دو خط موازی، فرضی‌تر از فرض، ترسیم می‌کنم رو شیشه میزم. با نگاهم نه،
با خیالم؛

دو تا خط موازی خیال می‌کنم.
ساس بی‌نوا را که اندازه‌ٔ نُک خودکار است و قهوه‌ای کم رنگ است می‌گذارم
درست وسط خیالم. یک ساس، درست وسط خیال آدم، حتی اگر اندازه‌ٔ نُک خودکار
باشد و قهوه‌ای کم رنگ چقدر تو چشم می‌آید!
خیال دو تا خط موازی ست.

وسط خیالم روی میز ساس حیران است. خنگ‌تر از جثه اش. کاری می‌کند
شبیبه راه رفتن. چه انتظار بی‌خودی دارم؛ که بماند بین دو خط موازی. چقدر
بی‌خودم. دو خط موازی با طول پنج و فاصله‌ی دو سانتی‌متر. ساس لجباز است.
حیران بودن و حرکتش کسالت‌بار است. بودنش نزدیک زیرسیگاری از چوب
درختم، پر خاکستر و فیلتر و بوی بد، داد می‌زند بی‌مقداری، عجز می‌پراکند. از
این که به هیچ قیمتی نمی‌خواهد بین دو خط بماند، از این لجبازی شبیه خریدش حال
آدم می‌گیرد. خیال آدم مغشوش می‌شود؛ دو خط موازی هی رو شیشه میز جا
عوض می‌کند.

خیالم چقدر کوتاه است. کوچک. مثل ساس. دو سانتی‌متر را هم برای به آخر
رسیدن نمی‌تواند نابود کند.

مردمک‌هایم می‌ترسند. ریز هم تکان نمی‌خورند؛ نگاهم خیلی وقت‌ها گناه ندیدن
را گردن مردمک‌هایم انداخته.
نگاهم کافر است. به هر جای ممنوعی سر کشیده.
چشم‌هایم گناه‌کارند. و بینا.
چیز زیادی از هستی را ندیده‌ام.

نگاهم سنگین و بی‌اراده نشسته رو شیشه میزم. از ترس مردمک‌ها سنگین است. مساحتش دو در پنج سانتی‌متر است. گاهی از چشم‌هایم می‌افتد رو شیشه میز. و خیالم را می‌پوشاند. خیالم گم می‌شود؛ رو شیشه میز و در من. مدتی طول می‌کشد تا چشم‌های تارم نگاهم را بردارند و خیالم پیدا شود. دو تا خط موازی تصور کنم.

دو خط موازی بارها گم می‌شود.
بایستی برای پیدا کردنش زحمت کشید.

یک نخ سیگار، که از بس خشک است فشارش بدهی صدا می‌کند، می‌تواند به تنهایی عامل مسئله‌ای کلی فرض شود؛

اتاقم بوی بدی می‌دهد. بویی کهنه. سمج و ماندگار.

خودم هم (مخصوصاً دهن و دندان‌های به زردی رفته‌ام) همین بو را می‌دهم. یکی از دوستانم گاهی می‌گوید تصور دیگری غیر از این بو نمی‌شود از تو داشت. اوایل برخورد خاصی با این نظر دوستانه نمی‌کردم. دوستم نگران سلامت من بود و با خوشمزگی می‌خواست اعتراض کند. اما کم کم دستم آمد این نظر به طرز شگفت‌آوری حقیقت دارد. من چیزی غیر از یک بوی بد و آزار دهنده نیستم. شاید از اول این نبوده‌ام. اما حالا همین؛ فقط یک بو. به همان کهنگی، سمج و ماندگار.

خیلی ساده است، و دردناک، که عامل بودن چیزی مثل یک نخ سیگار باشد. فقط آدم نباید آن چیزی را که هست پنهان کند. مثلاً با ادکلن. یک نخ سیگار ارزان قیمت که می‌شود توی جوب انداختش و ناراحت نشد.

می‌خواهم بودنم را تجدید کنم. پر رنگ‌ترش کنم. بودن نیاز به تغذیه دارد. یک نخ سیگار می‌گذارم گوشه لب‌هام. نرم و لطیف فیلترش را بین دو تالیم فشار می‌دهم. لب‌هام موازی هم‌دیگرند. نگاهم از گوشه چشم به زیرسیگاری چوبیم است. خاکسترها، فیلترها، چوب کبریت‌های نیم سوخته. به بوی بد. انگشتم به آرامی فشار می‌آورد؛ صدای کشدار باز شدن قوطی کبریت. دو تا از انگشت‌هام، موازی هم، همکاری می‌کنند؛ یک چوب کبریت بیرون می‌آورند. فشار آرام و دوباره انگشت‌هام؛ دوباره همان صدای کشدار، اما برعکس. قوطی کبریت بسته می‌شود. چوب کبریت را به زبری قوطی می‌کشم. خشه، صدای گر گرفتن گوگرد، بوی ملایم دود، روشنایی آتش. سیگار تحت فشار دوستانه لب‌هام است. دود غلیظ و متراکم‌شدن و بو. همان من. من اگر دود متراکم نشود نخواهم بود. فرضیه‌های احمقانه‌ای است. اما همه، با همین حماقت، در شکل بودنشان دست دارند.

ساس بی‌نوا گناهی ندارد که دو خط موازی را در نمی‌یابد. در نیافتن اما هیچ وقت دلیل گناهکار نبودن نبوده. هنوز نیست. دو خط موازی را اگر هم در بیابد گناهکار است. محدودیت بزرگترین گناه است. گناه بزرگ. سیگار را با دود غلیظش (هر چند پراکنده می‌شود به اطراف، باز مترکم است.) نزدیک خیالم می‌برم. ساس به جنب و جوش افتاده است. گرما چیز خوبی‌ست، به جنب و جوش وامی‌دارد. سرما اما سستی می‌آورد و خمودگی.

گرما و سرما هر دو عامل گناهند؛
از حدّ گذشتن گناه است. محدود بودن گناه است.
در حدّ بودن ممکن نیست.
ساس را رها می‌کنم.

من و زیرسیگاری چوبیم مونس همیم، مدت‌هاست. من او را از بی‌مصرف بودن نجات می‌دهم، او به «بود» شدن من کمک می‌کند. رابطه پر باری‌ست. زیباست.

یک نخ سیگار بی‌ارزش باعث یک رابطه نزدیک، این همه زیبایی. ساس نیست. دیگر نیست. اصلاً ندیدم کجا رفت. اما خیالم هست. هر چند، دیده نمی‌شود.

خیال همیشه پا بر جاست. هر چیزی که تمام نشود پا بر جاست.
دو خط موازی هیچ وقت به آخر نمی‌رسند.

مَش برات کله پز هم مرد.

بعضی وقت‌ها را اصلاً نمی‌شود گفت. حرص آدم را در می‌آورد. نگفتن. یا آن بعضی وقت‌هایی که قابل گفتن نیست. گفتن. یا نگفتن. مَش برات و آن چشم‌های ریزش، عرق‌چین سیاهش، پلیور یقه هفت و بی‌آستین خاکستریش. این آخرین صبح که رفتم کله‌پزی شکم گنده‌اش را خرامان خرامان بین میزها حرکت نمی‌داد، بدون عرق‌چین، بی پلیور خاکستری، بدون آن شکم گنده‌اش، از شانه به بالا چسبیده بود به پشت شیشه و رو دیوار. نفهمیدم دست آخر بود یا نبود؟ این هم نوعی از بودن است. ادامه بودن است. مَش برات به جرم این که بین میزها خرامان خرامان راه می‌رفت باید رو دیوار هم باشد. ناقص ناقص. بی شکم و عرق‌چین و پلیور. و همه این نقص‌ها را یک جمله جبران می‌کند؛ انا لله... مَش برات مرده است. اما هنوز تو فضای کله‌پزی هست. با این که دیگر نیست. هست یا نیست؟ هیچ معلوم نیست! «هست» چیست؟ «نیست» کدام است؟ «هست» و «نیست» چقدر مگر فرق دارند؟ به اندازه یک نون کوچک. شاید فقط یک لقمه!

بودن یا نبودن. مسأله این نیست. نه، هیچ. یک نون کوچک به اندازه یک لقمه مسأله بزرگی نیست. وسوسه هم نیست. سرگردان ماندن بین اسم و جسم.

بودن یا نبودن. مخصه این است.

صبح قصد آمدن ندارد. بین سرما و گرما هم فاصله چندانی نیست؛ یا هر دو هستند، یا هیچ کدام نیستند.

لرزیدن من انگار به خاطر اشکی است که نمی‌خواهم بریزد. جنب و جوش بیش از حد نادر هم.

نادر چشم‌هایش پف کرده. رنگش پریده، سفید سفید است. دیشب، هم نخوابیده هم زیاد گریه کرده، معلوم است. من هم یکی از دیشب‌های نادر داشتم.

دست‌های لای پاهام است. چشم دوخته‌ام به میز. به سطح قهوه‌ای میز که خط‌های سیاه باریک و کم‌رنگ موازی هم راه‌هایش کرده‌اند. نادر مشغول آماده کردن صبحانه است؛ اجاق را روشن کرده، آب ریخته تو دیگ، مغزها را انداخته تو آب تا بپزند. حالا با کارد نان‌های سنگک را دونیم می‌کند.

این مگس، بی‌پدر این مگس مدام روی میز بین خط‌ها بالا پایین می‌کند. یادش رفته یک جفت چیز تو مایه‌های بال دارد. اگر بگیرمش،... قدر این دو تا گوهر بی‌مقدار را می‌فهمد.

نادر می‌گوید: «زیاد اذیت کشیدم پسر حاجی، خیلی... بود این جا می‌گفتیم می‌خندیم کمک حالم بود... حالا تا ساعت شیش باید و ایسم دیگه، دیگ بار بذارم... بود خدا بیامرز دوازده نشده می‌رفتم... هیچ بچه‌هایش قد من اذیت نکشیدن پسر حاجی، خیلی اذیت کشیدم.»

نادر اندام گنده‌اش را امروز به روپوش سفید نسپرده، لبخند نمی‌زند. این چه زبانی است؟ شرط می‌بندم با یک‌دست سیاه پوشیدنش، با آن هیکل بزرگ سیاه‌پوشش فریادی نهفته است. همه مثل نادر برای کشیدن این فریاد زبانی دارند، فریادی که معلوم نیست رو به چه کسی است یا چه چیزی. هیچ کس این فریاد را بازگو نمی‌تواند بکند، اما همه در می‌یابندش. نادر غوطه‌ور در سکوت فریاد می‌کشد. و فریادش نامتناهی را می‌شکافد بی این که منعکس شود.

تو سفیدی پشت کاغذ چسبیده به شیشه بخار گرفته، درست همان جایی که درشت با خط قرمز نوشته‌اند طبّاحی، مَش برات از شانه به بالا پشت به من مثل طرحی مبهم، «ب»ی طبّاحی را پوشانده است. مَش برات بی عرق‌چین مثل تیک‌تیک ثانیه شمار ساعت یادآوری مدام است برای من. یادم می‌افتد سیزده روز است صندلی روبرویم برای همیشه خالی شده. خالی مانده.

جای خالی را هیکل بزرگ و رعنا استاد پر می‌کرد. نگاهم تو ریش‌های سفید استاد است.

ریش‌های تو زمینه آبی پیرهنش حکم یک تگه ابر را دارد تو آسمان. نادر تو روپوش سفید، با لبخند همیشگی، پشت دیگ، مشغول پاک کردن کله...

همه چیز مثل یک عکس است:
استاد آرنج‌هاش را رو میز گذاشته با چهره متفکر به دود سیگار ثابت و معلق
تو فضای بالای میز چشم دوخته.
نادر دست‌هاش تو کله‌اند. قل قل دیگ با حباب‌های متعدد ثابت مانده. و بخاری
که بالاتر از سطح دیگ است هم.

هیچ صدایی نیست، جز یک بار جیره‌سندلی که از جا به جا شدن من بلند شد.
مسیح بار دیگر متجلی شده انگار، تو «ب»ی «طباخی». دم مسیحايش مَش
برات از شانه به بالا را دم به دم حجیم‌تر می‌کند. چهارچوب کاغذ کم کم گنجایش
مَش برات را ندارد. مَش برات همان طور که حجیم می‌شود با دست راست
عرق‌چین سیاهش را رو سر می‌گذارد. یواش یواش از شیشه دور می‌افتد. پیرهن
سیاهش سفید می‌شود کم کم و پلیور خاکستریش رو پیرهنش رنگ می‌گیرد. مَش
برات هم هیکل یک بچه ده-دوازده ساله شده، نیم متر از زمین بالاتر است. دیگر
از کاغذ بیرون آمده از شیشه دور افتاده، کاغذ رو شیشه را «ب»ی «طباخی»
می‌بلعد. باید پاش به خاک برسد تا خودش را احساس کند. دو دستی عرق‌چین را
رو سرش جا به جا می‌کند. پاش رو زمین است. پشت به من ایستاده، بی هیچ
حرکتی. اما شکم گنده‌اش را احساس می‌کنم. مَش برات را هیچ جمله‌ای نمی‌تواند به
این زیبایی کامل کند.

من از «ب»ی «طباخی» به «معجزه» ایمان آوردم، به «زیبایی» آگاه شدم.
صدای قل قل دیگ، دود سیگار، بوی کله‌پاچه.
یک ماشین با نور زرد چراغ‌هاش از تاریکی خیابان آن طرف شیشه رد شد.
استاد با فسّ و فسّ نفس می‌زند. یک تگه نان را لقمه می‌کند می‌گیرد طرف
مَش برات:

«مَش برات الرین آقلاماسن بیدن گز گی بُرا.»

«چ...شم... پسر حاجی تو نمی‌خوای؟»

نادر یک چشم در می‌آورد. سیاهی را از سفیدی جدا می‌کند دور می‌اندازد.
می‌گوید:

«مَش برات استاد ماشالا از پسر حاجی جوون تره.»

استاد همیشه از شنیدن این حرف کیف می‌کند، از جوان بودن هم. فکر کنم برای
همین زیاد می‌خورد. می‌خندد: «قربون تو عزیز...»
مَش برات شکم گنده‌اش را از دیگ می‌چرخاند طرف میز ما، چشم را می‌گذارد
تو لقمه استاد.

استاد می‌گوید: «شاد آلا سان، ساق آلا سان، وار آلا سان.»

گوش کنید! این بار اول است که می‌رویم آن جا. اما طبق معمول دفعات بعد که
شما می‌روید پاییز است، بعد از ظهر است.

دشت‌های اراک همه در دامنه کوه‌ها و تپه‌ها اند.
جنازه من رو شانه‌های شماست.
جلوتر از همه پسرۀ مو بلند است، با دالاس‌های نقره‌ایش. همان که طرح صورتش تداعی مبهمی‌ست از گرگ. سهراب، تویی.
موازی او، آن طرف جنازه، پسر زمخت و سبزه است با شلوار پیش‌سینه‌دار.
شلواری که مال من بود و برازنده تن او. او مرا همیشه یاد گوریل انداخته است.
شاید خیلی‌ها بگویند زشت است. مهران! با توام. فکر می‌کنی واقعاً زشتی؟
موش خانگی، ریزه و چموش و مظلوم‌نما، شانه به شانه مهران می‌آید. پریسای
چموش، نه! قدم‌هاش را شل نکن. از روی شانه‌هاش به مهران نگاه کن. اصلاً زشتی
در او می‌بینی؟

پریسا لطفی در چهره مهران می‌بیند که من و همه شمایی که زیر جنازه‌ام هستید
احساسش کرده‌ایم، بارها.
تنها من به این احساس فکر کرده بودم. و تنها فاطمی برایم از این احساس گفته
بود.

پریسا مستثناست البته. او به جز فکر کردن و گفتن درباره این احساس‌ها کاری
بلد نیست.

حس غریبی دارند این دشت‌ها. با این که خاک و زمین را مؤنث فرض کرده‌اند،
اتم‌سفر سنگین و ماندگاری از مردانگی این دشت‌ها را پوشانده.
سهراب. مهران. پریسا. این سه چهره دریای صلابت است و ابّهت. صلابت و
ابّهتی که فقط در تشییع جنازه من ممکن است. ابروهایی که در هم رفته، لب‌هایی
که فشرده شده به هم، چشم‌هایی که آرامند و هوشیار. و نگاه‌هایی که فقط می‌توان
گفت به دور دست‌اند. این سه در مرگ من نمی‌گیرند، افسوس نمی‌خورند. تنها
می‌سوزند.

دشت‌های اراک را بی‌نسیم و درخت‌های انگور نمی‌شود تصوّر کرد. نسیمی که
داغ‌ترینش خنکی‌ست. و درخت‌های انگوری که مرده‌ترین حالتشان ایستادگی با
پشت خم زیر بار برف است.

پشت سر سهراب چه کسی می‌تواند باشد غیر از انبوه ریش سیاه. با شلوار
پارچه‌ای ساده، تی‌شرت ساده و یقه‌باز و موهای سینه. احمد، تو پای چپم را رو
شانه‌ات داری. چرا خودت را آزار می‌دهی که بی‌صدا هق هق کنی؟

احمد نمی‌داند برای چه سینه‌اش درد دارد. احمد نمی‌داند برای چه به هق هق
می‌افتد. احمد نمی‌فهمد من مرده‌ام. وای احمد من مرده‌ام! فکر می‌کنی تا کی هق
هق ادامه دارد؟ احمد آن گربه سیاه خواب‌آلوده‌ای‌ست که غیر از لذت خوابیدن
زیر آفتاب تابستان هیچ طمعی ندارد.

نوبت پای راستم است. نوبت آن خرس مهربانی‌ست که پشت مهران ایستاده.
نوبت اوست که از همه شما دیگران بیشتر درد دارد و داشته است، و کمتر نمایانده
است. در تشییع جنازه خودم فقط گریه اوست که گریه‌ام می‌اندازد. گو این که بیشتر
از شما دوستش نداشته‌ام. او، مثل خودم، همیشه سوزش بیشتر از اشکی‌ست که

می‌ریزد. دستش را به چشم‌هاش گرفته، از هق هق همه تنش می‌لرزد و گاهی، فقط گاهی صدای پَس کشیدن نفس از دهن بازش بیرون می‌ریزد. این او آرش است. ابرهای آسمان دشت‌های اراک همان پسری هستند که با کمی ترس و کمی حُجب، و یک عالمه اشتیاق دنبال دختر آفتاب می‌کند. هِرّه و کِرّه، زمین خوردن‌های الکی، و لحظه‌اوج تپش دل‌ها و واماندن نفس. بوسه‌های ناشیانه و هوس‌انگیز برای هر تصوّر کننده‌ای. کاش تنها این بوسه‌های ناشیانه ابدی بود. و آسمان دشت‌های اراک اینقدر حسادت بر نمی‌انگیخت.

رسیدیم به آن دو نفری که آخر از همه می‌آیند، دورتر از جنازه‌من. ماهی قزل‌آلا و میمون درختی. م. خودت را می‌بینی؟ درست مثل ماهی قزل‌آلا که از آب‌های شمال گرفته باشندش انداخته باشندش تو دشت‌های اراک. تو فقط پَس می‌روی و مثل ماهی تو خاک گاهی بی‌تابی و گاهی از حال رفته. و آن میمون درختی، آن رستم خارج از افسانه، بازوی تو را سفت چسبیده، گاهی پیش می‌آید و گاهی پَس می‌رود. گاهی تو را به دنبال می‌کشد و گاهی تو او را پَس می‌کشی. تا زیر شانه‌هایت را بگیرد، تا ماهی به خاک در نخلند. رستم دندان‌هاش را به هم می‌فشارد. وقتی تو را پیش می‌کشد بلور اشک رو گونه‌هاش می‌غلند. و وقتی تو او را پَس می‌کشی گریه فراموشش می‌شود.

این دو همان دو نفری هستند که امیدوارم مرا هیچ وقت تنها نویسنده باقی نگذارند.

آب‌ها را به م. می‌سپرم جنگل‌ها را به رستم. کویر و کوه را خودم از «کژی» انباشته می‌کنم.

دشت‌های اراک استوارند. سربلندیشان قلّه‌های گروهی تپّه و کوه است. گر چه، تو کره زمین حیران و سرگردانند، اما انگار پاره تن خورشید اند. نه از داغی، نه، سرگردان نیستند. نه دور خودشان می‌گردند نه گرد دیگری.

حرکت این کاروان اندک، کاروان «کژیسم»، که علمدارشان را به دوش می‌کشند اسلوموشن است.

هیچ صدایی نیست جز زوزه باد و آرام آرام صدای تپیدن یک قلب. قلبی که مرده است، اما از کار هم نمی‌افتد. صدای قلب من که رو شانه‌های شمایم.

فکر می‌کنم یاد فیلم‌های الیور استون افتاده‌اید. National bon killers، The dor's، ... اگر الیور استونی هنوز باشد پرده سینما فیلمی به اسم «کژیسم» هم خواهد دید.

ساعت 6 صبح. کله‌پزی.

مَش برات هنوز نمرده است. رفته مگه به آخر برسد، به آرزوی بزرگش.

بزرگترین آرزو...

خانه نیست، نه. نمی‌تواند باشد. هیچ خانه‌ای. چیزی مثل خداست، بله. بزرگترین آرزو هیچ وقت جای آسایش نیست، سرپناه امن نیست. حتی کلاه نیست. یک احساس مبهم است.

بزرگترین آرزو چیزی مثل خداست، یک احساس مبهم. نادر تو روپوش سفیدش، مشغول پاک کردن کله. بخار دیگ و بوی ترش آبلیمو هوسم می‌اندازد برای خوردن.

نادر می‌گوید: «حیوون استاد... چی شد مرد؟... - آه می‌کشد- خدا بیامرززش... سر پا بود که پسر حاجی؟!»

سر پا بود! نمی‌توانم به نادر بگویم آن شب را مگر یادت نیست؟ نبود که یادش باشد. آن شب را که باز پرسیدم از استاد؛ با ما خوشی؟

کمی فکر کرد. بعد لبخند زد. گفت: «نمی‌تونم برات بگم چه احساسی دارم...» محکم نفس کشید.

« این آرامش... این لذت درونی...»

سکوت. صدای ثانیه شمار ساعت.

« شما مته آتیش می‌مونید، من واقعاً بهتون معتقدم...»

نگاهم گره خورده با ریش‌ها و صورت بزرگ استاد. بیرون نگاهم یکی دهن‌دره کرد.

استاد بلند نفس کشید، حرفش را با خنده شروع کرد:

« می‌دونی، یه جور احساس مبهمه... یه طوری آدم می‌سوزه... خیلی چیزارم

می‌سوزونه...»

دستش را گرفت به استکانش. چند بار ریز ریز ته استکانش را زد رو میز.

« امّا من بیشتر از این از زندگی نمی‌خوام.»

یکی گفت به سلامتی. سکوت شکست. جیرینگ جیرینگ به هم خوردن

استکان‌ها.

آدم‌های دور و بر شروع کردند به حرف زدن. تیک تیک ثانیه شمار ساعت

داشت گم می‌شد.

چشم دوخته بودم به استکانم رو میز. پُر بود. من و استکانم سنگین شده بودیم،

از نگاه استاد. گوش‌هام دنبال تیک تیک ثانیه شمار می‌گشتند. نه، زمان تو هیاهوی

آدم‌ها گم می‌شود. اول فراموش می‌شود بعد گم می‌شود. نگاه استاد چقدر سنگین

است. دلیلش پُر ماندن استکانم است. امّا نمی‌توانم بلندش کنم. باید بفهمم آتش

چیست؟

آتش؟!!

روشن می‌کند. گرم می‌کند. می‌سوزد. می‌سوزاند. ... لذت درونی؟! گرّ و گرّ

آتش و آرامش؟ استاد منظورت از آتش چیست؟

نادر، دیگ را رها کن. دو تا صندلی کنار هم می‌گذاریم رو به شیشه بخار گرفته که بزرگ و قرمز روش نوشته‌اند طَبّاحی می‌نشینیم. بخار شیشه به سرعت و ریز ریز زایل می‌شود. حباب‌های متعدّد و آب و بخار بالای دیگ همه ثابت. عکس. تو تاریکی آن طرف شیشه، نه آب خوب جریان دارد نه باد می‌وزد. کارگر و سربازی، رهگذر یا ماشینی، نه، آن جا خیال هم نمی‌گذرد. زندگی ایستاده تا زمان برای مدّتی به اغما برود. وقتی زمان بمیرد می‌شود خیال را به تاریکی خیابان آن طرف شیشه فرستاد.

زمان مرده.

خیال جریان نمی‌یابد، آن طرف شیشه متراکم می‌شود. بر اساس شنیده‌ها، چیزهایی که گفته‌اند.

یک نخ سیگار روشن می‌کنم. نادر کف دست‌هاش رو زانو‌هاش است. شروع:

می‌گویند سه‌شنبه آخر سال بوده. استاد به قاشق‌زنی هم رفته؛

[استاد مانتوی سیاه به تن رو سری به سر با یک کاسه یک قاشق. می‌آید بیرون، از در خانه. نفس نفس می‌زند مثل همیشه. عجول است، انگار بچه‌ای که ذوق کرده. جلو در سبز آپارتمان‌شان، از پلکان آهنی سفید رنگ، تالاپ تالاپ می‌رود بالا. آپارتمان طبقه بالا. در خانه همسایه.

با تلاش نفسش را تازه می‌کند اما، در ادامه این تلاش، سیگارش روشن است. همه تنش می‌لرزد از خنده، جلو صدایش را گرفته، آن طرف دری‌ها نباید بشنوند، می‌شناسندش. انگشتش را، همانی که سیگار عمودی کنارش پیدا است، رو کلید زنگ فشار می‌دهد، ممتد. حالا شروع می‌کند، با قاشق می‌زند به کاسه. می‌زند، می‌زند. مدّتی گذشته، کسی در را باز نمی‌کند. دیگر بلند بلند می‌خندد. می‌خندد قاشق می‌زند آنقدر تا لای در باز می‌شود. دستی مَشْتی آجیل چند تا شیرینی تو کاسه استاد می‌ریزد. پایین می‌آید از پله‌ها استاد، تالاپ تالاپ. خندان، خوشحال، از کاسبی. مَشْتی آجیل و شیرینی چند تا.]

هَه هَه هَه. ... نادر می‌خندد. چند بار رو زانوش می‌کوبد با کف دست. خاکستر سیگار را بلند می‌شوم تو زیرسیگاری. روی میز بریزم. نادر سرش پایین است این ور آن ور تکانش می‌دهد، با ته مانده خنده‌اش می‌گوید: «ای استاد...»
ادامه:

می‌گویند آن شب شاد بوده استاد، مست هم بوده. از نیم شب که می‌گذرد می‌خواهد سور چهار شنبه را بر پا کنند؛

[پسر استاد با جعبه‌های چوبی بیرون می‌آید از خانه تو خیابان. استاد یک دسته بزرگ فشفتشه به دست دارد. پسر استاد به خانه می‌رود باز، چند بار، با جعبه‌های چوبی بر می‌گردد تو خیابان. جعبه‌ها را با فاصله از هم چند کپه می‌چیند. استاد سیگار گوشه لب یک فشفتشه روشن کرده می‌چرخاند تو تاریکی اطرافش. دسته فشفتشه‌ها را زده زیر بغلش. زنگ همه خانه‌ها را می‌زند؛ بیاین... چارشنبه‌سوریه... پسرها و دخترها پشت سرشان پدرها و مادرها از خانه‌ها

می‌ریزند تو خیابان. پسر استاد با بطری رو جعبه‌های چوبی نفت می‌ریزد. آتش به پا می‌شود، جیغ، داد، دخترها و پسرها، همه مثل پروانه دور آتش می‌گردند. استاد فشفشه روشن می‌کند دست جوان‌ها می‌دهد. آتش هدیه می‌کند به پروانه تا از آتش نترسد.]

سیگارم را پا می‌شوم تو زیرسیگاری خاموش کنم. نادر به وجد آمده. نگاهش خیره است و چشم‌هاش برق می‌زند. از انعکاس آتش شاید می‌گوید: «پسر حاجی تو اون جا نیستی نه؟» - «نه نادر خان.» می‌نشینم.

ادامه؛

می‌گویند استاد همراه جوان‌ها خندیده، رقصیده. آنقدر تا نفسش می‌گیرد، به گوشه‌ای می‌خزد که تازه‌اش کند؛

[استاد ایستاده کنار در خانه، از همه عقب‌تر. نفس نفس می‌زند، به آتش نگاه می‌کند با لبخند. جوان‌ها از توی آتش می‌گذرند، از روش نمی‌پرند بس که بلند است. ناگهان سرما سوز می‌اندازد تو شب. نمه نمه برف سبک، باران ریز، زودگذر. استاد آهسته سرش را بالا می‌برد، به آسمان نگاه می‌کند، لحظه‌ای. آهسته سرش را پایین می‌آورد. نگاهش دقیقاً تو گر گر آتش است. همه چیز غیر از آتش، همه اطراف آتش مات می‌شود. دخترها بالا پایین می‌پرند، جیغ می‌زنند. پسرها اطراف آتش می‌دوند. حرکت‌ها جز گر گر آتش اسلوموشن است. صدا صدای سوختن آتش است، صداهای دیگر در زمینه است و از سرعت افتاده. خنده‌ها، جیغ و دادها. لبخند، مرده. رو چهره استاد دفن شده، آن جا ابدی شده. لبخند ابدی رو چهره استاد. طنین صدای استاد، که درونش، پشت لبخند ابدیش جریان دارد. با آتش صحبت می‌کند انگار:

«بیا شوخی کنیم... یه شوخی بزرگ...»

یکی از پسرها، اسیر حرکت اسلوموشن، در حال پریدن از روی آتش است. آتش ناگهان زبانه می‌کشد. به بالا. به پسر که خیلی کندتر از اوست. مثل این که بگوید: «من شوخی بلد نیستم.»

صدای استاد از پشت ابدیت لبخندش طنین می‌اندازد: «می‌شه... آگه من بیفتم زمین... آگه تو یهو پس بشینی...»

باد. صدای سوختن بلندتر و حرکت آتش تندتر می‌شود. آتش کوتاه شده، به سمت حرکت باد خم شده، تقلاً می‌کند. انگار بگوید: «چاره‌ای نیست... می‌بینی...»

صدای استاد طنین می‌اندازد، همراه ابدیت لبخند. تلخ است این طنین: «فرق داره... وقتی تو اوج خاموش شی... یهو خاموش شی... فرق داره...»

باد دست از سر آتش بر می‌دارد. آتش قد می‌کشد باز. انگار تلخی صدای استاد را دریافته، خودش را می‌گیرد.

صدای استاد: «آگه الان بمیرم جای دیگه زنده‌ام... توام آگه خاموش شی جای دیگه روشن می‌شی... تو دل خیلیا... همیشه یادمون می‌مونی... چون دلشون همش داره می‌سوزه...»

باد از سمت دیگر. آتش در مسیر باد خم شده، به طرف استاد. تیزتر شده، پر رنگتر. مثل این که بگوید: «قبول.»

طنین صدای استاد از درون که می‌گوید زنده باد آتش، و رعد و برق از بیرون، هم زمان جنازه لبخند را رو چهره استاد متلاشی می‌کنند. گروپ. استاد زمین افتاد، آتش فرو نشست. اما هیچ رعد و برقی ابدیت را نمی‌تواند بشکند. لبخند استاد همراه با آتش ابدی شدند.

از چشم‌های نادر اشک سرازیر است، گریه می‌کند. یک نخ سیگار روشن می‌کنم. می‌گویم: «هـ هـ هـ ی!... بله نادر خان...»

از تاریکی خیابان آن طرف شیشه ماشینی با نور زرد رنگ چراغ‌هاش گذشت. یک مشتری در را باز کرد؛ «سلام آقا نادر... صُیت به خیر...»

نادر می‌رود پشت دیگ، جواب سلام مشتری را می‌دهد. صندلی‌ها را سر جایشان می‌گذارم.

درباره «دانا» چیز دیگری هم هست، اما هیچ وقت نگفته‌اند؛ دانا «نهمیدن» نادان را نمی‌فهمد. چقدر نادان بودن دانا پیچیده است! دانا نادان است. «نهمیدن» را نمی‌فهمد. «بودن» را نمی‌تواند حس نکند، درمی‌یابدش. «نبودن» را می‌پندارد.

نادان «بودن» را در نمی‌یابد. از «نبودن» هیچ اطلاعی ندارد.

منم و کارد سلاخی دسته‌سبزم،
من و نانچاکوی زنجیر بلند چوب سیاهم،
من و این چماق یک متریم، سبک‌وزن و سنگین‌کوب.
منم، با این‌ها من.
این منم؛ حجت بداعی.

برق می‌زند این زنجیر و آویز نقره‌ای تو سیاهی تی‌شرتم، این شمایل علی. و سنگین است برای هر نگاهی نگین درشت انگشتر عقیقم. قرمزی انگشتر عقیقم هر نگاهی را برای لحظه‌ای پایین می‌کشد، کنار پای راستم، آن جا که دست با عقیق قرمز آویزان است.

موهای آشفته و سبیل بلندم، لاغری بیش از حد، قد بلند، با این‌ها خوش‌تیپم. من تنها به شدت لاغری هستم که خوش‌تیپ است. این را دوستانم می‌گویند.

من دلم اندازه دریاست، به وسعت همه آدم‌هاست، به دلیری تمام شیرهای کفتارکش.

نمی‌خواستم نویسنده باشم، هر چند، قلمم از چاقو کم ندارد. من هنوز دلم می‌خواهد «بوروس لی» باشم. گردن‌کلفت، لات. از حرکت هر عضوم زیبایی تراوش کند.

من هیچ وقت خودکار با خودم جایی نمی‌برم، مداد، خودنویس، روان‌نویس،... نه، من از قلم بی‌زارم.

اگر می‌خواهید همیشه لطفتان همراه من باشد با این تیپ تصوّر کنید؛ بوت‌های نوک تیز، جین راسته، تی‌شرت یقه‌گرد، همه سیاه. پیرهن یقه بلند طوسی و دکمه‌های باز. با عینک و لبخند رضایت از لات بودم. و یک نخ سیگار که «بودم» عینا بوی بد اوست. کارد سلاخی دسته‌سبزم زیر سگک کمر بند، نانچاکوی زنجیر بلند و چوب سیاهم دور گردن، و چماق یک متریم تو دست راست تکیه داده بر شانه‌ام.

من بارها با همین سر و وضع رفته‌ام دعوا تا روشنفکر نباشم، اصلاً. حالا که این همه را نوشتم نمی‌دانم هستم یا نه. اما می‌دانم، مطمئنم، من لاتم. من همه ابعاد لات‌بازی را می‌شناسم، همه‌شان را دارم. خیلی چیزها را از دست داده‌ام تا توانسته‌ام به خودم ثابت کنم. لات بودم را.

زندگی کس شعری‌ست در نظم خنده‌دار.

دیواره عظیم ابری که اسم علمیش را یادم نیست روبروم است. روبرو از من است تا کجا. تا کجا؟ روبرو تا کجا معنی می‌دهد؟ نمی‌دانم هر کس روبرو را تا کجا تصوّر می‌کند؛ تمام وسعت تصوّر پذیر روبرو را حجم پفکی ابر پر کرده است. سفید با سایه‌های خاکستری. تو خودش جا به جا می‌شود، شکل عوض می‌کند. و نگاه من به شکل عوض کردن‌های رویه دیواره ابری محدود شده است، هیچ راهی به درونش ندارم.

ته مانده کم رنگ صدایی از آخرهای ابر روبرو خودش را به زور جلو می‌کشد؛ قبل از این که بتواند بیرون بریزد همه بالا و پایینش، همه هجاهاش به گوشه گوشه هزارتوی ابر گیر می‌کند و چیزی جز صدا باقی نمی‌ماند، آن هم نارسا. اما این چه صدایی‌ست؟ نزدیک دیواره ابری می‌شوم، گوش تیز می‌کنم؛ ... صدا لحظه به لحظه قوی‌تر می‌شود... نزدیک‌تر می‌شود... انگار منبع تولیدش از آخر روبرو یواش یواش جلو می‌آید... کمتر هجاهاش را جا می‌گذارد... شکل اولیه تولیدش کامل‌تر می‌شود:

دو هههههههه خ هههههههه ض هههههههه نا ههههههههه

مثل صداییست از ته غار، اما می‌شناسمش، با شکل کاملش برخورد کرده‌ام یک جایی... اگر هجاهای بیشتری بیرون بریزد، ... اگر انعکاسش کمتر بشود از برخوردها با تودرتویی ابر، ... این صدا چه شکلیست؟ ... یک وقتی به من رسیده است، با شکل کاملش...

« آخ! »

کف دست‌ها و سر زانو هام دُق دُق می‌کند، عجیب تیر می‌کشد. نگاهم تار شده از درد.

آن قدر مجذوب شناختن صدا شده بودم که فرو رفتم تو دیواره ابری پرتاب شدم پایین.

هنوز صدا را می‌شنوم، دور دور. این بار بی انعکاس، نه سرد نه ابری. هوا گرم است و هرم آفتاب. یک مشت بچه دور و برم از خنده ریسه می‌روند. دست و پام خیلی درد می‌کند. باز صدا را بدون شکل می‌شنوم، هر چند، مثل آفتاب بالا سرم گرم و واقعیست. بلند می‌شوم، درد، درد. خیلی وقت است این درد را تجربه نکرده‌ام. این طرف آن طرف نگاه می‌کنم دنبال صدا، اما خودم را از نگاه بچه‌ها می‌دزدم. نمی‌دانم برای چی شرم شده، و عصبانیم از پایین افتادم و این درد. به دروازه‌هاشان که دو طرف با سنگ درست کرده‌اند نگاه می‌کنم. شاید از همین خجالت می‌کشم؛ افتاده‌ام درست وسط بازیشان.

یکیشان، که از همه درشت‌تر است، توی قاه قاه خنده‌اش صداش را کلفت می‌کند با دهن‌جگی می‌گوید: « وایسین، مته چی می‌رم بالا میارمش... »

خنده بچه‌ها شدیدتر می‌شود. احساس می‌کنم با من است! دلیلی ندارد با من باشد؟! اما بهم برخورد!! این جا مثل این که فقط من از بالا افتاده‌ام. از بیرون انبوهی ابر. سرم را بالا می‌کنم. بالا سرم شاخ و برگ درخت است که یک توپ پلاستیکی بینشان گیر کرده. آسمان بالای درخت هم ابر ندارد. آخ، آخ ... تخم سگ! دری وری می‌گی حالا، : «خودت تا شاخه اولشم نمی‌تونی بری بالا!! ... احمد دول احمد دول...» تا همین دو سال پیش کسی آدم حسابش نمی‌کرد! من دسش و گرفتم آوردمش قاطی بچه‌ها وقتی افتاد تو کلاسمون... وای وای، چه دردی می‌کنه بی پدر! تقصیر خودمه... تو چار، پنش تا دعوی اول پشتش در نمیومدم به هوای من شیر نمی‌شد حالا، : « احمد غول نبودی، همون دول بودی!! »! ... راست دارم می‌گویم!! این احمد غول است، بچگی احمد غول. پشت سرم یکی تو خنده‌اش با لهجه و «ر»هایی که می‌خورد داد می‌زند : « هو امید چالی گنه خئی مگه دسته خئه ازش آویزون شدی؟! » آره! آن هم امید چالیست. انگار مثل همیشه اصلاً تو این دنیا نیست، از علم گاز مهدی ترکه اینها آویزان شده. مهدی ترکه بود پشت سرم به امید چالی فحش داد. آن هم داوود کلک است تو پیاده‌رو کنج دیوار پهن شده رو زمین ریسه می‌رود. تو خنده بریده بریده می‌گوید: « ک ی ئسخل... نئئصفش... نئئصفش بئی... بئی خودش می‌گه... نئئصفش بئی ما... »

نگاهم بالا تو درخت به توپ است، سه شد! حالا این کسخل به من می‌گه کسخل... پوووو! چقد گرمه! داوود کلک کنار دیوار نفسش پس رفته از خنده، شکمش را گرفته یک پاش را هی بلند می‌کند می‌کوبد زمین. بریده بریده و پر از تپق می‌گوید: « ححح... حجّت... حجّت... حجّت بوروس... بوروس... » یک دفعه همه می‌ترکند،

خندیدنشان دو برابر می‌شود، شکم‌هاشان را گرفته‌اند دولا راست می‌شوند و تو خنده‌هاشان می‌گویند: «حجّت بوروس لی!!» مسخرم می‌کنین! از حرص دندان‌هام را به هم می‌فشارم، نگاه می‌کنم به درخت آخه کره خر عوضی کی گفت زر زر زیادی کنی؟ آی، چی دردی می‌کنه الکی الکی؟! می‌دوم طرفش بوروس لی، آره... یه روز که به بوروس لی‌ام گفتم زپلشک می‌فمید... می‌چسبم به درخت. دفعه پیش که رفتم بالا خیلی از انرژی تحلیل رفته، اما مسئله آبروست. چهار دست و پا تنه درخت را چسبیده‌ام. قلبم تند تند می‌زند، عرق از چهار ستون بدنم سرازیر است. و با دل شکستگی و ناامیدی فکر می‌کنم هیچ کدومشون تا شاخه اولم نمی‌تونن برن بالا! ایستاده‌ام رو شاخه اول. محکم تنه درخت را چسبیده‌ام. زانو هام سست شده، کف پاهام مور مور می‌شود. پایین را نگاه می‌کنم عجب غلطی کردم... خدایا دمت گرم، به دادم برس... حرصیت عباسی امسال محرّم شماره تلفن نمی‌دم هیچی، یه چشمکام نمی‌ندازم... بچه‌ها همه ایستاده‌اند دور درخت بالا را نگاه می‌کنند. دیگر نمی‌خندند. اینارو، ... چه کپی کردن!!... تخم سگا مئه سگ می‌ترسن... می‌دونم دیگه، فاتح خوندس... یه دس و یه پا رو شاخه... اگه کلم نشکنه... «بهتون می‌گم حجّت بوروس لی‌ام یا نه!» گور پدر خودت و بوروس لی! کونده پُر رو به من می‌گن دیگه... صدا از سر کوچه می‌آید. یادم نیست رو درخت می‌شنومش یا نه؟ پام را یواش یواش رو شاخه پایینی جلو می‌برم و دست می‌اندازم به شاخه بالایی. توپ درست نُک این شاخه است. خودت می‌دونی خدا جون، واسه گنده‌گوزی که نمی‌خوام بوروس لی شم... بابام همیشه می‌گه آدم باهاس گردن‌کلفت باشه تا نذاره حق پا مال شه... پام را رو شاخه پایینی سفت می‌کنم. شاخه بالایی را دو دستی می‌چسبم. یکهو، «یاع‌علی!»... با صدای نفس بچه‌ها که حبس می‌شود از شاخه بالایی آویزان می‌شوم. مهدی ترکه می‌گوید: «یا حسین!» صدا نزدیک‌تر می‌شود. احمد غول می‌گوید: «حجّت بیا پایین، با دمپایی می‌ندازیمش.» همه تنم می‌لرزد. دهنم خشک شده. زیر بغل‌ها و کف دست‌هام تیر می‌کشند. پدَسَگ مادَسَگ چه طوری بیام پایین؟ شاخه را دست به دست و آرام می‌روم جلو. یک نگاه به پایین، یک نگاه به بالا. کم کم شکل صدا کامل می‌شود. جواد کوچولو می‌گوید: «حجّت جون مادرت بیا پایین.» وای داره گریم می‌گیره... «کم مونده.»... بوروس لی شدن این حرفارم داره دیگه... «نترسید بچه‌ها... به من می‌گن حجّت بوروس لی...» صدا این شکلی ست:

دو چَرخ مَریض، بَرُو کینار!

مَش برات کله‌پز است. همه می‌دانند، از وقتی می‌نشیند روی زین تا وقتی پیاده شود یک ریز همین جمله را تکرار می‌کند. آ... آ... بخورده دیگه... آ... آها... اه، سگ پدر... نُک انگشت‌هام یکی، دو سانتی‌متر با توپ فاصله دارند. داوود کلک می‌گوید: «یا امّام، الآن می‌شکنه.»... سگ پدر برس دیگه... صدای رکاب زدن مَش برات. الله... «هع...» می‌پریم طرف توپ دو دستی می‌گیرمش و «آخ!» دو چَرخ مَریض آ... به موقع ایستاد. فقط کمی لاستیکش می‌سابد به بازوم. همه دورم حلقه زده‌اند و از ترس رنگ و روشن پریده. و من چیز زیادی نمی‌فهمم از دیدن پاها و لاستیک دوچرخه‌ای که دورم هستند. غیر از این که پاهام عجیب درد می‌کند. توپ؟!... نگاه می‌کنم به بالا لای شاخ و برگ درخت، عشقه... توپ را محکم به سینه‌ام می‌چسبانم. چشمم می‌افتد به مَش برات با آن عرق‌چین سیاهش. از زین جلو آمده رو فرمان. دوچرخه با دهن باز و چشم‌های ریزش من را نگاه می‌کند. آ... این بدبخت بود داشت داد

می‌زد بریم کنار!... یک دفعه به خودم می‌آیم. بعد از درد پاهام اولین چیزی که می‌فهمم توپ است، تو بغلم. و بعد می‌فهمم صحیح و سالم. بلند می‌شوم توپ را می‌زنم زیر بغلم. از ذوق دارم می‌ترکم. قلبم بامب بامب می‌زند تو گوش‌هام. با خونسردی خودم را می‌تکانم و نگاه می‌کنم به درخت، همان جایی که توپ... نه، همان جایی که افتادم. یا پیغمبر!!... خوب شد نمردم! سرم را زود پایین می‌اندازم. بچه‌ها ناباورانه خیره شده‌اند به من و گل از گلشان شکفته. مَش برات همان طور که رو فرمان آمده بود با دهن باز آرام سرش را بالا می‌کند به درخت نگاه می‌کند و می‌گوید: «دَدَ وای هی!!» دوباره به من نگاه می‌کند. می‌خندد، می‌گوید: «بَجَّ جان مَگَ نمی‌گم دوچَرخَ مَریضَ بَرُ کینار؟» پا رو رکاب می‌گذارد و با آهنگ تکرار همان یک جمله راه می‌افتد.

از سر کوچه ماشینی با سرعت نز دیک می‌شود. همه از وسط کوچه می‌رویم کنار. نمی‌دانم کدام یکی از بچه‌ها گفت: «ای وَا!» و همه چیز تو صدای ماشین و دود پشتش گم شد.

آخرین پک را به فیلتر سیگار می‌زنم فشارش می‌دهم تو زیرسیگاری چوبیم. هوا تاریک تاریک است، از نیمه شب خیلی گذشته. همه فضای بالای تخت پر شده دود، مثل این ابرهای پفکی پفکی غلیظ که اسمشان را یادم نیست. دهنم تلخ شده، نفسم در نمی‌آید، سینه‌ام فِس فِس می‌کند بس که سیگار کشیده‌ام. باید بلند شوم یک لیوان آب بخورم. با دست دودها را پخش و پلا می‌کنم. بوی کهنه سیگار مثل جرم رو همه چیز این اتاق نشسته.

خیابانی پهن و دراز.

یک طرف سرتاسر دیوار زندانی‌ست برای مجرمین طرف دیگر دیوار بلند یک پادگان نظامی.

هر دو زندان تاجی از سیم خار دار بر سر دارند.

سمت چپ پای دیوار زندان گل و لجن و چند تایی قورباغه و کلی مگس است. و سمت راست آسفالت تا پای دیوار پادگان نظامی خودش را تثبیت کرده.

خیابانی پهن و دراز و بن بست. از یک سر به جاده خلوتی بر می‌خورد و همان سر را چند میله کلفت به ارتفاع یک متر، عمود فرو رفته در آسفالت، تشخص می‌دهند. و از سر دیگر...

زوزه باد. ستیغ آفتاب بی رمق آخر پاییز و سوز سرما و خاک و چند تگه کاغذ و چند برگ زرد که به هوا بلند می‌شوند. صدای سوت دور دست یک قطار. آن جا، آن دور، آن سر خیابان راه آهن است.

حالا نزدیک. باد از لای سنگریزه‌ها و قلوه‌سنگ‌ها خاک بلند می‌کند. زوزه باد. صدای سوت دور دست قطار که حالا نزدیک‌تر شده. صدای حرکت چرخ‌های قطار رو ریل آهن. نزدیک. نزدیک‌تر... و رسید. درست از برابر ما می‌گذرد.

اطراف ریل خاک و کاغذ پاره بلند می‌شود. هم این طرف، هم آن طرف ریل. قطاری نیست، احساس گذشتن یک قطار است که واقعیت را آشفته می‌کند. رد شد. آشفتگی واقعیت از احساس گذشتن یک قطار بر طرف شد. این جا راه آهن است، ریلیست که برای گذر قطار تعبیه شده. این جا امکان مسلم گذشتن یک قطار است.

ساعت ۴ صبح. خیابان تاریک، خلوت.

این طرف رو جدول جوب پشت به گذر آب و پیاده‌رو نشسته‌ام، و کله‌پزی رو در روم است.

صدای گذر آب در جوب تنها هیاهوی ممکن است.

روبروم خیابان بی هیچ موجود گذرنده‌ای خالی و پر از احساس گذشتن. خیابان را ساخته‌اند برای گذشتن. می‌بینم، گذشتن را، دلیل ساخته شدن خیابان را.

چشم‌هام از بی‌خوابی درد می‌کنند. درد می‌کنند، چاره‌ای نیست! روی هم می‌گذارم‌شان. (روی هم گذاشتن چشم‌ها درد را نابود نمی‌کند، فرو می‌کندش تو سینه.) در وسعت امن و بی‌کران زیر پلک‌ها لحظه‌ای هست. لحظه‌ای که آدم می‌تواند شهری غیر قابل دیدن را با همه اجزایش ناخواسته تصور کند. شهری پر از خانه‌های قشنگ. خانه‌هایی که در هر کدامشان با کسی تنهاست، احساس امنیت می‌کند.

این لحظه ناگهان و ناخواسته را (ناگهان... ناخواسته) صدای گذر آب جوب ویران می‌کند.

شب تاریک است، سرد. و تاریک‌تر و سردتر ویرانه‌های زیر پلک‌هاست. حالا من مانده‌ام و این همه ویرانه رو در روی کله‌پزی. بعضی از خانه‌ها را «مرگ» ویران کرده است بعضی‌ها را «من». و معنای «زندگی» از گذشتن آب در جوب جان می‌گیرد.

باید بروم. ساعت ۱۰. راه آهن.

چشم‌هام را، ناگهان، باز می‌کنم، نگاهم هجوم می‌برد، حجم احساس گذشتن را در خیابان می‌شکافد، تَق... با کرکره پایین کله‌پزی برخورد می‌کند. ... راهی نیست.

چشم‌هام را می‌بندم. صدای گذر آب جوب. هیچ راهی نیست، ویرانه‌ها آباد نمی‌شوند.

ساعت ۱۰. راه آهن. می‌روم، مثل یکی از مردم که سوار قطار می‌شود. به جایی که هر کدام از مردم می‌تواند برود. دیگر هیچ جا خانه نیست، هیچ کجا امن نیست. حتی از خدا هم امنیت تراوش نمی‌کند. «امن» خودش را مدام به دیوار بلند اضلاع این مثلث می‌کوبد:

من مرگ زندگی

کنار خیابان ایستاده‌ام. همه کوله‌بارم را رو دوشم انداخته‌ام؛ سنگینی یک ساک
شانه‌ام را آزار می‌دهد.
پشت سرم صدای گذر آب خوب، رو در روم کله‌پزی با کرکره نفوذ ناپذیرش؛
گذاشتن، ... گذاشتن.
هیچ ویرانه‌ای دوباره آباد نمی‌شود. ... بگذارم و بگذرم. باید.

من «لویی آراگون» نیستم. نمی‌گویم «خواننده عزیز زکی! حالا شما دنبال من
بیاید؛ قدم رو!» آمدن و نیامدن شما دیگر توفیری ندارد. می‌توانید برگردید به این
«من» اخیر (به «من» قبل از «لویی آراگون») تف کنید به نوشته‌ها،
پاره‌پاره‌ها کنید. بهتان راست دارم می‌گویم، ساده و صادق. دلم می‌خواست این
نوشته را تر و تمیز به آخر برسانم. نتوانستم. هیچ چی «ایست» نبودن... کژروی
مادر زاد بودن. ... دلیل نتوانستنم این است. نتوانستم حتی از راهی که خودم ساخته
بودم بیراهه نروم. همه چیز را می‌دانم، می‌دانم در ادامه چه می‌خواستم بنویسم. اما
دانستن من و زیبایی نوشتن نمی‌تواند ادامه «قطار مردم» بشود. «قطار مردم»
باید به یک جایی برسد، به جهنم اگر من به هیچ جا نمی‌رسم. از این به بعد
چیزهایی را که می‌خواستم بنویسم می‌نویسم. می‌نویسم نه برای نوشتن، برای
رسیدن، نه رسیدن من. حتی این «من» هم شما، ما هیچ. می‌نویسم فقط برای
مصدر بی فروغ «رسیدن». «قطار مردم» باید طعم رسیدن را بچشد. حتی اگر
دروغ باشد این رسیدن، دروغ به اندازه نوشتن من.

می‌نویسم، چیزهای قشنگی را که قرار بود بنویسم می‌نویسم. دشت‌های اراک را
قرار بود بنویسم. قرار بود ایستگاه راه آهن را در ساعت ۱۰ صبح یک روز پر
سوز آخر پاییز بنویسم. بعد از ظهر همان روز را قرار بود بنویسم در امتداد
خیابانی که یک طرفش دیوار زندان مجرمین بود و طرف دیگرش دیوار یک
پادگان نظامی. قرار بود خیلی چیزها را بنویسم. ترکیبی از مکالمه ساده‌ی مردم و
جملاتی که از فشار حجم حضور هستی سخت شده‌اند، به دست نیامدنی شده‌اند.
هجوم خیال به واقعیت. تصدیق واقعی خیال. انکار خیالی واقعیت.

رسیدن «قطار مردم» کدام یکی‌ست؟ تصدیق واقعی خیال است، یا انکار خیالی
واقعیت؟

قسمت اول « قطار مردم» با وجود زیبایی‌های بی‌کران و کم‌نظیرش با موفقیت روبرو نشد. این قسمت شاید از نظر ساختار زبانی بهترین کار من باشد. زبانی موجز، تصویر خیز، سرشار از انرژی سیال بودن که به راحتی در خودش مهار کرده است. زبانی که احساس می‌کنم باتلاق است، به راحتی همه معانی و ابعاد رمانی را که می‌خواهد به دنیا بیاید در خود می‌کشد، حتی من نویسنده را، شمای خواننده را. شاید مرکز گریز خط سیر داستانی منظم از این رمان همین زبان انرژی است. وقتی حالا، بعد از یک سال که مشغول نوشتن همان قسمت بوده‌ام، به کلیت نوشته‌ها نگاه می‌کنم می‌بینم این زبان نه تنها رمان را با همه استعدادهاش غرق کرده بلکه مدام خودش را هم در خودش غرق می‌کند. دقیقاً مثل باتلاقی که دچار طوفان دریایی شده باشد. تصور کنید؛ موج برداشتن و به هم آمیختن گل‌ولای باتلاق مثل آب دریا گویای چه وسعت و عظمتی از انرژی‌ست!

مهم‌ترین دست‌آورد من از نوشتن این همه چیزی‌ست که نمی‌توانم درکش کنم؛ زیبایی به تنهایی نمی‌تواند کمال باشد. اما آیا کمال عین زیبایی نیست؟ هر چیزی به کمال برسد زیباست اما همه زیبایی‌ها کامل نیستند. مهم این‌ست؛ زیبایی بنفس وجود دارد یا زاویه‌ی نگاه به چیزها زیبایی را به وجود می‌رساند؟ آیا زیبایی بنفس، یعنی کمال، وجود دارد؟ چه چیز علاوه بر زیبایی لازم است تا کمال واجد شرایط بودن بشود؟ وانگهی، آیا هر چیزی به حد کمال برسد واقعا بنفس زیباست؟ قدرت، اراده، مکر، نفی، نفرت، عشق، جبر، اختیار... بودن و مردن. این مهم‌ترین دست‌آورد من را نمی‌توانم درک کنم! نمی‌توانم بفهمم وقتی « رسیدن» یا « نفرت» یا هر کدام از این کلمات به حد کمال برسند بعد چطور می‌شود؟ آدم وقتی به کمال رسید بعد چه کار می‌کند، فنا می‌شود؟ یعنی زیبایی بنفس عدم است؟ پس من برای چه رمان می‌نویسم؟!
نمی‌دانم!

آیا استاد می‌دانست قرار است شب چهارشنبه‌سوری بمیرد که چیزی بیشتر از آتش، یک جور احساس مبهم، از زندگی نمی‌خواست؟
مَش برات چه، می‌دانست کجا قرارست بمیرد که بزرگترین و آخرین آرزوش رفتن به خانه‌ی خدا بود؟

نادر کجا خواهد مرد، پای دیگ کله‌پزی هنگامی که یک چشم در می‌آورد سیاهی را از سفیدی جدا می‌کند دور می‌اندازد؟
و من؟ من با کارد سلاخی دسته‌سبزم، با نانچاکوی زنجیر بلند چوب سیاهم، با چماق یک‌متری سبک وزن و سنگین کوبم. من کجا می‌میرم؟
فاصله‌ی استاد و مَش برات تقریباً فاصله‌ی من و نادر است. مردم در قیاس من و نادر جای او را مکانی امن در نظر می‌گیرند، عاقبت من را گر گر آتش. همان دو انتهای که برای استاد و مَش برات پیش آمد. اما تفاوت چیست؟ چه نیازی‌ست

به قیاس بین افرادی مثل من و نادر یا استاد و مَش برات؟ استاد را همه دیدید با چه شعف و استغنائی به انتها رسید. تصوّر استغنائی یک پیره‌مرد مسلمان هم در روزهای مراسم حجّ در خانه‌ی خدا برای همه، دور یا نزدیک، آسان است. هر دو با درک یک حسّ به انتها رسیدند؛ یک جور احساس مبهم که من اسمش را می‌گذارم استغنا. شکل رسیدنشان متفاوت است.

تشابه دیگری هم هست بین استاد و مَش برات. هیچ کدام به امنیت نرسیدند. من در زمانم لحظه‌ای را که مغز استاد، با درد عجیبی که تو سرش ترکید، از کار ایستاد ننوشتم. استاد بعد از انفجار درد تو سرش افتاد زمین. دیگر با آتش گفتگو نمی‌کرد. هیچ چیزی خارج از خودش برایش معنا نداشت. پسرش، جوان‌ها، چهارشنبه‌سوری و رقص و هیچ چیز. دردی که تو سرش منفجر شده بود مثل موج رادیواکتیو هجوم آورده بود تو همه تنش. ضربان نبضش منظم بود و تنفسش نامنظم. فقط چند لحظه، چند لحظه کوتاه استاد تنهای تنها بود. همه چیز را حسّ می‌کرد، یا هنوز فراموش نکرده بود. و هیچ چیز از دنیای چند لحظه‌ای او خبر نداشت. در آن چند لحظه‌ی کوتاه، شاید ترس نه، اما نیاز محض سرتاسر وجود استاد را در بر گرفته بود. استاد تنها بود، بی هیچ اراده‌ای برای خروج از تنهایی، آن دنیای چند لحظه‌ای. تمام کسانی را که دوره‌اش کرده بودند دل‌هاشان برایش می‌تپید پمپاژ قلب بهش می‌دادند تنفس مصنوعی، و سرآخر تصمیم گرفتند از سرمای خیابان به گرمای خانه ببرندش از پشت مدّت‌ها سال نوری می‌دید. استاد در آن چند لحظه‌ی کوتاه به کهکشانی دوردست پرتاب شده بود، در حالی که فرو می‌رفت تو خلا دلش با دردی توان‌فرسا از نقطه‌ی مبهمی در کهکشان ما کشیده می‌شد تا نقطه‌ی گنگی در کهکشانی که پرتاب شده بود توش که از اطرافیان کنده شود. استاد از درد کیش آمدن دلش بین دو کهکشان آرزو می‌کرد برگردد که خلاص شود از این درد. اما بعد کشیدگی به حدّی رسید که برایش، از فرط درد، تفاوتی نمی‌کرد به کدام سو پرتاب می‌شود. او از اوج استغنائی بودن به عمیق‌ترین جای گودال عدم امنیت، به نیاز محض افتاد.

و مرگ.

مَش برات هم همینطور بوده است. برهنه و عرق‌آلود از گرما. پوشیده در پارچه‌ی سفیدی که اسمش لباس احرام است. با سر تراشیده. بی عرق‌چین، حتی سفیدش. تازه دور هفتم طواف را تمام کرده. نفس نفس می‌زند و بی اختیار اشک می‌ریزد. مدام زیر لب خدا خدا می‌کند الله الله می‌گوید. سلانه سلانه از مسجدالحرام بیرون می‌آید دلش می‌خواهد هوار بکشد به همه بگوید، درونش از نوعی شعف در شرف انفجار است. نمی‌داند چه باید بگوید، اصلاً نمی‌تواند چیزی بگوید. با وجود گرما و خستگی و تنگی نفسش بین زمین و آسمان سیر می‌کند. در حالی که شکّ دارد اصلاً چیزی می‌بیند همه چیز را شفاف‌تر و زیباتر می‌بیند. ناگهان... ناگهان تیری می‌نشیند درست توی سینه‌اش، سمت چپ سینه‌اش. حتّی فرصت نمی‌کند دست ببرد قلبش را جای عمیق‌ترین درد زندگی‌اش را فشار بدهد. در چند لحظه‌ی کوتاه که رمق کم کم از تنش بیرون تراوش می‌کند همه چیز را فراموش می‌کند،

همه چیز را. آدم‌ها، محیط اطرافش را. از این‌ها مهم‌تر، شَعَف بی پایانش را. و می‌افتد زمین.

حالا مَش برات توی هواپیماست. تازه به خودش آمده. از لای پلک‌های نیمه‌باز چشم‌های ریزش چیزهای غریب می‌بیند، محیطی تنگ و ناشناس. حضور غریب جسمی را روی دماغ و ذهنش احساس می‌کند. تو رگ دست چپش حس غریبی‌ست، مثل جسمی سرد و باریک از جنس فلز. همه جا پر از صداست. نامفهوم، ناشناس. و هر چند تپش یک بار قلبش تیر می‌کشد. می‌خواهد از این جا برود. به جایی آشنا. به حدی از بیچارگی رسیده که نمی‌داند کجا باید برود. جای آشنا کجاست؟ فقط می‌خواهد برود. باید از این جا که حالا هست برود. عصیان می‌کند برای رفتن. و عصیانش تنها بستن چشم‌هاش است و حبس کردن نفسش. دیگر قلبش هر چند تپش یک بار تیر نمی‌کشد.

و مرگ.
مرگ. و مرگ. عدم امنیتی ناگزیر حتی در لحظاتی کوتاه. چه نیازی به قیاس آدم‌های زنده است؟

و اما فرض کردن دو تا خط موازی توسط من چه مفهومی برای ساس دارد؟ ساس خیال من را چه طور تصوّر می‌کند که در آن میان حیران است، خنگ‌تر از جثه‌اش کاری می‌کند شبیه راه رفتن؟

برگردیم به آن خیابان پهن و دراز به ریل قطار به تقریباً نزدیک زمانی که واقعیت را احساس گذشتن یک قطار آشفته خواهد کرد. خیال دو خط موازی‌ست ریل قطار هم. همه این تصاویر و اتفاقات درونشان خیالند. زوزه‌ی باد و خاکی که بلند می‌کند. کسی با پالتوی بلند مشکی بین دو خط ریل ایستاده. این سو و آن سوی ریل دیوار سترگ واقعیت است. آن کس نمی‌تواند از خلایی که خیال است به نفوذناپذیری واقعیت برود. (حواسمان باشد، همیشه حواسمان باشد. خودمان را در انبوهی واقعیت زندانی کنیم تا همیشه خلاء خیال وسعتی باشد برای گریز. کسی که خودش را در خلاء خیال حبس کند همان جا متلاشی خواهد شد.) آدمک با پالتوی مشکی بین دو خط موازی‌ست، راه آهن. خیالی که امکان مسلم گذشتن قطار است. این طرف آن طرف می‌پرد مشت و لگد می‌کوبد به دیوارها. آدم‌ها را می‌بیند که توی دیوار مستحکم واقعیت رفت و آمد می‌کنند نفس می‌کشند زندگی می‌کنند. آدمک داد می‌زند سر می‌کوبد کسی صدایش را نمی‌شنود. صدای سوت دور دست یک قطار. چند تا بچه از آن طرف از روبروی خیابان پهن و دراز لاستیک رو زمین قل می‌دهند به طرف خیال - ریل قطار می‌آیند. آدمک با پالتوی مشکی دو مشت به دیوار واقعیت آن سوی ریل می‌کوبد به مسیر آمدن بچه‌ها. بچه‌ها داد می‌زنند جیغ می‌کشند، معلوم است. بین دو خط اما هیچ حضوری از واقعیت نیست، نه صدا، نه حتی صدا، نه... زوزه‌ی باد. صدای دور دست نزدیک شدن یک قطار.

آدمک با پالتوی مشکی وحشت زده نگاه می‌کند طرف نزدیک شدن قطار. بچه‌ها می‌آیند، بدون هیچ عکس‌العملی به دو خط موازی، و اولین لاستیک و پشت سرش بچه‌ها و لاستیک‌های دیگر. دیوار واقعیت می‌شکافد. از این طرف می‌آیند از آن طرف می‌روند. فقط لحظه‌ای آدمک با پالتوی مشکی هیاهو شنید خاک به چشمش رفت حضوری گرم و واقعی احساس. در میان این همه کوتاه و مختصر شنید: «بچه‌ها زود باشین قطار داره میاد.» دنبال بچه‌ها دوید به خیابان پهن و دراز، محکم به واقعیت خورد وسط ریل افتاد زمین. بچه‌ها آسفالت خیابان را با کف کفش‌هاشان و با لاستیک‌هاشان تجربه می‌کنند. آدمک با پالتوی مشکی وسط ریل افتاده زمین گیج گیج است؛ برخورد با واقعیت وقتی کسی محبوس در خیال است... سخت است. صدای سوت قطار و صدای چرخ‌های آهنی روی ریل. زمین بین دو خط موازی می‌لرزد خط‌های آهنی زوزه می‌کشند. آدمک با پالتوی مشکی سرش را از زمین بلند می‌کند نگاهش در امتداد سینه‌اش می‌رسد تا دورتر جایی که دود قطار سفید و متراکم بالا می‌رود. هراسان از جا می‌پرد به جنب و جوش افتاده است خودش را این ور آن ور به دیوارهای واقعیت می‌کوبد و... قطار رسید. درست از برابر ما می‌گذرد. اطراف ریل خاک و کاغذ بلند می‌شود. هم این طرف، هم آن طرف ریل. قطاری نیست، احساس گذشتن یک قطار است که واقعیت را آشفته می‌کند.

فصل دوم

و این صدای گذر «قطار مردم» است:
مثل بچه‌ها اگر دنباله‌ی کلمات را بگیریم بدویم و بشنویم؛ هو هو چیه چیه هو
هو چیه چیه...

اگر مثل واقعیت در امتدادش چمباتمه بزیم بشنویم و احساس کنیم؛ تَلَقُّ تَقُّ تَقُّ
تَلَقُّ تَقُّ... تَلَقُّ تَقُّ تَقُّ تَقُّ...

و این صدای «قطار مردم» است؛ فاصله‌ی زیادیست بین من و قطار کلماتی
که از ایستگاه من راه افتاده‌اند باز. من از قطار کلماتم عقب مانده‌ام، دور مانده‌ام و
«قطار مردم» در گذر است. می‌گذرد و نمی‌دانم مردمی سوار «قطار مردم»
شده‌اند؟ قطاری ساختم تا مردمی سوارش بشوند، بروند، برسند به جایی و مثل
بچه‌ها دنباله‌ی کلمات را گرفته‌ام می‌دوم و می‌شنوم هو هو چیه چیه... و سردتر و
سخت‌تر از خشونت تماس سنگین آهن بر آهن تَلَقُّ تَقُّ تَقُّ تَقُّ صدا کنم. هوس
لذت بی‌قصد و سبب نوشتن، هراس دردناک نرسیدن... رمان من ناقص مانده میان
وسوسه‌ی هوس بی‌قید و رها از هر چیز نوشتن و هراس بار سنگین مردمی که
شاید سوار شده‌اند شاید نه! شکل تازه‌ایست، تجربه‌ای تازه. درگیر قطاری شدن
که وسوسه‌ی شیرینش هوس بی‌قصدی و بی‌سببیست، و هراس دردناکش حضور
مصدر «نرسیدن». قطاریست که می‌رود با بار سنگینی از مردم؛ رفتن و
نرسیدن. این وسوسه من است، چند نفر مگر از همه مردمی که قطارم را سوار
شده‌اند شریک وسوسه‌ی من‌اند؟ هوس بازی من و حیرانی بی‌خبران. حق کدام
است؟ نه، قطار مردم باید به جایی برسد. و من که سرگردان بین «هوس» و
«باید» مانده‌ام لای فشار چرخ‌های آهنی رمانم و ریل واقعیت. جایی که صحبتش
را می‌کنم، اگر کسی نمی‌تواند تصوّر کند به تجربه‌اش برود، درد است، درد. جایی
که صحبتش را می‌کنم هیچ کس نمی‌داند «لِه شدن» مقدّم است یا «متلاشی شدن»،
اما چیزی که فهمش برای همه مشترک است با هم بودن این دو است.
جسمی گرم و تپنده با دهنی خشک و نفسی پُر شتاب لای چرخ‌های قطار و ریل
آهن، اول متلاشی می‌شود یا لِه می‌شود؟

نمی‌شود. نمی‌شود رمانی نوشت که بی هیچ قصدی و سببی خوانندگانی را به دنبال بکشد، حئی اگر پر از تصاویر و فضا سازی‌های ناب باشد، حئی اگر زبانی پُر حجم داشته باشد برای بلعیدن همه خوانندگانش. فصل اول بی این که قصد تمام شدن داشته باشد تمام شد، زیرا که من هنوز به کنشمندی معتقدم. من معتقدم (یا معتقد شدم) که با برداشتن دیالکتیک بین اجزای رمان یا تضعیف آن نمی‌شود «هستی» و «گسترده‌گی» آفرید. هستی گسترده است برای این که ما به اشراف نرسیده‌ایم، اگر نه دیالکتیک مستحکم و مشخص بین اجزایش جاودانی‌ست. فکر می‌کنم رمانی می‌تواند هم به «گسترده‌گی» برسد و هم «هستی خاص» بشود که دارای قواعدی جدای قواعد موجود باشد. به این شرط هستی خاص آفریدن مشکل نیست، اما معضل گسترده‌گی لاینحل است. هوس بازی یک نویسنده اگر چه به خودی خود از قله‌های رفیع شکل بودن است، اما آیا می‌تواند آن قدر گسترده باشد که به اندازه هستی زندگی بیافریند و جا برای بودن چیزها داشته باشد؟ من نمی‌دانم. فقط مسئله‌ای برای مطرح می‌شود با این اوصاف؛

اگر انسان را (شاید به عنوان یک نویسنده) معیار فرض کنیم برای خالق، هستی به هیچ عنوان خالقی ندارد.

اگر هستی را معیار فرض کنیم به عنوان مخلوق انسان هیچ وقت به قدرت لایزال احدیت دست نمی‌یابد.

برای من فرق نمی‌کند خدای قادر مطلق را کسانی می‌پذیرند و کسانی نمی‌پذیرند. به هر حال هیچ کس نفی نمی‌کند انرژی مبدأ ای را که باعث شکل‌گیری هستی‌ست. وسوسه‌ی من به عنوان یک انسان دست یافتن به این انرژی‌ست.

عاجز مانده‌ام! می‌ترسم از ابتدا خدایی بوده برای این که دستگیرم شود از این عجز، بپذیرم در خودش برای رسیدن به قدرت لایزال احدیت به لذت آفرینش، و دیگران کفر گفته باشند. می‌ترسم که یک عمر، یک تاریخ ندیده باشم خدایی را که آرمان من از انسانیت است.

خدای زیبایی، خدای احدیت؛ از من توبه به جای همه دیگران. من از مخلصه بودن و نبودن بیزارم. خارج از حیطه‌ی کلمات، دستم را بگیر.

اگر جهان در زبان حادث می‌شود من هنوز دنبال خدا می‌گردم. دنبال جایی خارج از جهان، سبک از زبان.

رمان در شرفِ احیاء است.

این بار نیز؛ خیابانی پهن و دراز.

یک طرف سرتاسر دیوار زندانی‌ست برای مجرمین طرف دیگر دیوار بلند یک پادگان نظامی.

هر دو دیوار تاجی از سیم خار دار بر سر دارند.

سمت چپ پای دیوار زندان گل و لجن و چند تایی قورباغه و کلی مگس است. و سمت راست آسفالت تا پای دیوار پادگان خودش را تثبیت کرده. خیابانی پهن و دراز و بن‌بست. از یک سر به جاده‌ی خلوتی بر می‌خورد و همان سر را چند میله‌ی کلفت به ارتفاع یک متر، عمود فرو رفته در آسفالت، تشخیص می‌دهد. و از سر دیگر...

زوزه‌ی باد. سنیغ آفتاب بی‌رمق آخر پاییز و سوز و سرما و خاک و چند تکه کاغذ و چند برگ زرد که به هوا بلند می‌شوند. صدای سوت دوردست یک قطار. آن جا، آن دور، آن سر خیابان راه آهن است. این لوکیشن اخیر رمان من است. همراه با صدای سوت دوردست همیشگی یک قطار.

مَش برات کله‌پز ناگهان ظاهر شود. سوار بر دوچرخه بیست و هشت زوار در رفته‌ای. با همان مشخصاتی که از زنده بودنش شناخته‌ایم. عرق‌چین سیاه و پیرهن سفید و پلیور بی‌آستین یقه‌هفت خاکستری. مَش برات سوار بر دوچرخه پشت به نظرگاه من رفته است رسیده است به پای سنگ‌ریزه‌هایی که سربالا می‌روند تا بلندایی شوند برای حضور ریل قطار، برای گذشتن قطار. و در همین حین ناگهان ظاهر شده است. حالا آرام از زین جلو برود یک پا رو رکاب یک پا رو زمین فرمان دوچرخه را درست از پای سنگ‌ریزه‌ها کج کند دور بزند راه بیفتد باز از وسط خیابان و باز روی زین بنشیند و رکاب زدن. مَش برات بگوید، مدام: «دوچرخ مَرِیضَ بَرُ کینار.»

و این حرکت دَوّار مَش برات است. تا پای میله‌ها و باز دور زدن، تا پای سنگ‌ریزه‌ها و باز دور زدن، و گفتن. همان یک جمله‌ی حیاتی که نشان از مرگ دارد.

جایی که سنگ‌ریزه‌ها و آسفالت به هم می‌آمیزند، نگاه کنید!؛ ساس بی‌نوا حیران است. گاهی روی سنگ‌ریزه‌ای و گاهی میان سنگ‌ریزه‌ها گم و گاهی روی آسفالت. ساس بی‌نوا حیران است. بین گم بودن و پیدا بودن. بودن. نبودن.

پای دیوار پادگان تحت حفاظت سایه‌ی دیوار و نقش و نگار سیم خاردار بر زمین استاد، باز ناگهان، ظاهر بشود. نشسته بر مبل راحتی بزرگ و زردی که سمت راستش کمی پیش‌تر یعنی جلو پای استاد عسلی کوچک قهوه‌ای رنگی‌ست. استاد سیگار نیم‌سوخته لای انگشت‌هاش از بطر عرقی که روی عسلی تا نیمه پُر است قدری عرق به پیک کوچکش بریزد، پیش از آن که بالا بیندازد بخواند:

پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت

آفرین بر نظر پاک خطا پوشش باد

باز پُکی به سیگار، باز پُر کردن پیک، باز خواندن شعر و همیشه خستگی نگاه استاد و بی‌تفاوتیش. خیره به روبرو، ثابت به نقطه‌ای مثل مبهم. این بازی تکرار استاد است.

در فاصله کوتاهی بین پایه‌ی مبل و پایه‌ی عسلی، نگاه کنید؛ ساس بی‌نوا حیران است. رسیده به پایه عسلی، می‌پیچد دورش و بالا می‌رود. گاهی پیدا و گاهی نهان.

و تا رسیدن به جایی که بیشتر از سطح عسلی نیست، گاهی هست و گاهی نیست. ساس بی‌نوا حیران است.

نادر اما ظاهر بشود، ناگهانی باز. نشسته بر قلوه‌سنگی پشت به لجن‌ها و دیوار زندان، رودرروی استاد. پاهاش را از هم باز بگذارد و ساعدهاش را روی زانوهایش، به دستی کاسه و به دستی قاشق. و سرش پایین و مدام از محتوی کاسه که آب کله‌پاچه و تولید نان سنگک است بخورد. هر بار که مَش برات رسید با آهنگ جمله‌ی حیاتیش که ته مزه‌ی مرگ می‌دهد نادر خودش را عقب بکشد، بین کاسه و قاشق فاصله بگذارد و پاهاش را ببرد بالا پشت سر مَش برات بگوید هوی مَش برات و بعد خنده و قاتی. خنده‌اش خوار کسه...

خوب است. مَش برات بیاید.

دو چرخ مریض بر کینار

نادر با همان بازی

هوی مَش برات،... خوار کسه... و خنده.

و استاد که آمده جلو دستش همراه پیک پیش است و در مسیر رفتن مَش برات

می‌رود

استاد بخواند:

پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت

آفرین بر نظر پاک خطا پوشش باد

اما مَش برات رفته دیگر با آهنگ جمله‌ی حیاتیش. استاد نیز بخندد همراه نادر، اما نه مثل نادر عمیق و زنده و پر نشاط. خسته، گرفته، با قلبی که از حجم نیکوتین سیاه شده.

استاد بخندد و همراه ته مانده‌ی خنده‌ای که رو به زوال است بگوید: می‌خواستم بخورم به سلامتیت خوار کسه...

اما مَش برات برگشته باز با آهنگ همان تک جمله‌ی حیاتیش. این بار نادر با خنده‌اش بگوید:

مَش برات زن نمی‌خوای؟

و استاد نیز با خنده‌ای که هنوز نشانه‌های زوال تراوش نمی‌کند فریاد بزند:

شاد آلاسان، ساق آلاسان، وار آلاسان.

همه این‌ها در اصطکاک با هم و رفتن مَش برات و خوردن نادر و زوال خنده‌ی استاد و نگاهش.

بازی قشنگی‌ست این چند پلان، اگر ابدی بشود بیشتر. دلم می‌خواهد ابدیش کنم حتی، اما ابدیتش را همه می‌شناسند، ابدی بودنش را حس کرده‌اند. پس می‌گذرم از ابدیت. در رمان من ابدیتی نیست زیرا که ازلی نیست. خسته شده‌ام از بس همه چیز ازلی و ابدی‌ست. حتی رمان من.

اما لوکیشن زیبای رمان من دیگر از اتفاق ناگهان ظاهر شدن پرسوناژهایش تهی شده است. آن جا، آن دوردست، که سنگ‌ریزه‌ها بلندایی می‌سازند برای حضور دو خط موازی، برای خیال - ریل قطار، ازل انباشته شده است. مثل گرد افسونگری،

مثل بخار چراغ جادو، که هر چه را می‌شود تصوّر کرد درونش قدرت دارد پرورش بدهد. و آدمک با پالتوی مشکی را از در هم رفتن و حجیم شدن و با هم آمیختن ذراتش پرورش می‌دهد. آن جا، درست بین دو خط موازی ریل قطار، میان انبوه هجوم و استقرار ازل به خیال، آدمک با پالتوی مشکی در زمانی کوتاه‌تر از همین چند کلمه از رمان من شکل گرفته است. و حالا انگار که روحی از دیواری بگذرد پا از دیوار سترگ و اقعیت بیرون می‌گذارد از خیال، از مابین دو خط موازی ریل قطار و درست از عمق همه تصوّرات که فقط محلولی در ازل اند پا به لوکیشن اخیر رمان من می‌گذارد. و مَش برات انگار وقتی او سنگ‌ریزه‌ها را پایین آمده پا روی آسفالت خیابان گذاشته حس کرده واقعی ست دوچرخه را نگه می‌دارد یک پا روی زمین یک پا روی رکاب خم می‌شود روی فرمان و با نوعی شیطنت که هم خصمانه است هم کودکانه نگاه چشم‌های ریزش را فرو می‌کند به تنش. حالا که مطمئن شده تصوّرات ازلی هم می‌توانند واقعی باشند یا دست کم پا به واقعیّت بگذارند می‌گوید:

مَگ نَمی گم دُو چَرخ مَریض بَر کینار؟

آدمک با پالتوی مشکی رودرروی دوچرخه می‌ایستد، کمی نگاهش را به چشم‌های ریز مَش برات گره می‌زند بعد مشت راستش را بالا می‌آورد انگشتانش را از هم باز می‌کند؛

شما نگاهتان را از گره‌خوردگی نگاه پرسوناژهای من باز کنید. ببینید، ساس بی‌نوا را، بین دو خط موازی کف دست آدمک با پالتوی مشکی حیران است. در آن سر خیابان، پشت میله‌های کلفت عمود فرو رفته در آسفالت، میان جاده‌ای که هر دو سویش به سرابی عمیق، دورتر و دروغ‌تر از ابدیّت، فرو می‌رود صدایی هنگفت در لحظه تولید و تبدیل به قارچ بزرگ اتمی می‌شود، و اکثریّت فضای رمان من را اشغال می‌کند.

اولین اتفاقی که از صدای مهیب حاصل شد باز شدن گره همه نگاه‌ها بود. آدمک با پالتوی مشکی چشم‌های ریز مَش برات را رها می‌کند، و مَش برات کله‌اش از این ره‌ایش ناگهانی پرت می‌شود رو شانه‌اش، به آن سر خیابان، به قارچ اتمی.

آدمک با پالتوی مشکی چشم‌های درشتش را ریز می‌کند تا نگاه مبهمش توان رفتن به آن سر خیابان را پیدا کند.

نادر، کاسه و قاشق به دست، دهنش باز و پُر از تولید نیم‌جویده‌ی سنگک، دو تا سیاهی زیر ابروهای کوتاه و کلفتش پرتاب شده به آن سر خیابان. حتّی این جا هم دست از جدا کردن سیاهی از سفیدی و دور انداختنش برنداشته.

استاد به سرفه افتاده، سرفه‌ای خشک و موزی که حاصل به هیجان آمدن نیکوتین است. دست لرزانش پیک را که درونش طوفان شده، موج برمی‌دارد و گرداب می‌شود، و نم‌نمه از لبه‌هایش لبریز می‌شود، آرام آرام می‌گذارد روی عسلی. بعد بی این که نگاهش را از یقه‌اش بیرون بکشد قاتی همان سرفه می‌گوید:

پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت
آفرین بر نظر پاک خطا پوشش باد

حالا نوبت شماسست که گره نگاهتان را باز کنید. یک دفعه پرتابش کنید به آن سر خیابان. و آنقدر عمیق نگاه کنید که یک باره قارچ اتمی با همه عظمتش در نگاه شما بلعیده شود. چند لحظه‌ای چشم‌هایتان سیاهی برود از بلعیدن آن همه گرد و خاک. بعد به سرفه‌ی شدیدی بیفتد و روشنفکر لات را از خودش پرتاب کند بیرون.

روشنفکر لات محکم می‌خورد به یکی از میله‌های کلفت سر خیابان. چند لحظه‌ای رو آسفالت از درد به خودش می‌پیچد، اما این درد را بیشتر از چند لحظه که به وسعت ابدیت است نشان نمی‌دهد. آرام رو زمین می‌خزد به میله‌ی کلفت آهنی تکیه می‌دهد. حالا نشسته پشتش را داده به میله. یک پاش را دراز کرده رو زمین یک پاش را خم کرده ستون ساعدش. از جیب پیرهنش قوطی کبریتی در می‌آورد، بازش می‌کند چند تا چیز بیرون می‌کشد می‌گذارد رو زمین. نگاهی به ریزبینی چشم‌های مَش برات یا نُک خودکار لازم است تا ببیند آن جا رو زمین چه خبر است. مَش برات هنوز از بُهت در نیامده، پس نُک خودکارم را می‌گذارم آن جا، دو تا چوب کبریت ترسیم می‌کنم موازی هم، انگشت اشاره‌ی ترسیم می‌کنم مَشغول بازی دادن، و برای آخری هیچ چیز نمی‌کشم، نُک خودکار را جا می‌گذارم بین دو خط موازی تا این بار از خلأ کلماتی که بی نُک خودکار نمی‌توانند نوشته شوند پی به ساس بی‌نوا ببرید. شاید به واسطه این دریافت از خلأ حیران بودنش را سخت احساس کنید.

احساس درونی آدم‌های رمانم را بعد از حادث کردن بالاچار حادثه‌ی جاده بی‌سر و ته به لوکیشن اخیر رمانم تزریق می‌کنم. اگر احساس مالکیت به مکان بودنشان نداشته باشند با تصویری بودنشان لوکیشن گرانقدر من را هم نمی‌گذارند چیزی بیش از تصوّر باشد. شما نیز شریک شوید. قسمتی را هم به نام شما می‌کنم. من برای به پایان رسیدن رمان، برای به مقصد رسیدن قطار که شما سر نشیناش هستید به وجودتان نیاز مندم، به خون رگانتان احتیاج دارم. رمان تا به این جا هم زیاده از حدّ نا فرجام مانده. نگاه کنید؛ ساس بی‌نوا را. از بی‌نوایی خسته شده، از سردرگم بودن، از دو خط موازی. کم کم سر به طغیان برداشته. بین دو خط موازی کف دست آدمک با پالتوی مشکی نمی‌ماند، از چوب کبریت‌های روشنفکر لات گریزان است، دیگر گرد پایه‌ی عسلی نمی‌گردد، خودش را از سنگ‌ریزه‌ها دور می‌کند، حتی می‌ترسم از خیال من هم بیرون برود برای خودش زندگی کند، با همان حرکت کسالت‌بارش و با همان کم خونی مفرطش.

همگی به اشتراک لوکیشن اخیر رمان من خوش آمدید.
وقتی همه پرسوناژها به میز - آن - سن و بازی و دیالوگ‌های تازه‌شان سرگرم بودند، وقتی من هنوز نگران سر زدن خطایی در لوکیشن اخیر رمانم بودم، وقتی شما مبهوت نمایش اکنون پایدار ازل و ابد بودید دو ماشین که حالا دیگر نمی‌شود توصیفشان کرد از بس ویران شده‌اند در جاده‌ی آن سر خیابان خوردند به

هم نمی‌شود کروکی درستی از صحنه‌ی تصادف کشید، تقصیر با کدام است معلوم نیست، کدام از کدام طرف می‌آمده مشخص نیست، هر دو سوی جاده به سراب پر رنگ ابدیت منتهی می‌شود. گرد و خاک و دود غلیظی بلند شد، و از میان همه این بُهت و عدم بینایی روشنفکر لات پرتاب شد به خیابان. به جزییات این صحنه خواهیم پرداخت، پیش‌تر مباحثه نامه‌ای می‌نویسم تا حس اشتراک در لوکیشن اخیر رمان همه را به همکاری وادار کند و بعدتر جایی برای اعتراض نگذارد.

مباحثه نامه‌ی قطعیه.

مورد معامله: شش دانگ تمام از:

خیابانی پهن و دراز.

یک طرف سر تا سر دیوار زندانیست برای مجرمین طرف دیگر دیوار بلند یک پادگان نظامی.

هر دو دیوار تاجی از سیم خار دار بر سر دارند.

سمت چپ پای دیوار زندان گل و لجن و چند تایی قورباغه و کلی مگس است. و سمت راست آسفالت تا پای دیوار پادگان خودش را تثبیت کرده.

خیابانی پهن و دراز و بن‌بست. از یک سر به جاده‌ی خلوتی برمی‌خورد و همان سر را چند میله کلفت به ارتفاع یک متر، عمود فرو رفته در آسفالت، تشخیص می‌دهد. و از سر دیگر...

زوزه‌ی باد. ستیغ آفتاب بی‌رمق آخر پاییز و سوز و سرما و چند تگه کاغذ و چند برگ زرد که به هوا بلند می‌شوند. صدای سوت دور دست یک قطار. آن‌جا، آن دور، آن سر خیابان راه آهن است.

بایع: نویسنده.

خریداران: استاد، مَش برات، نادر، آدمک با پالتوی مشکی، روشنفکر لات، خوانندگان.

ثمن معامله: رسیدن قطار مردم.

موضوع: به موجب این مباحثه نامه‌ی قطعیه شش دانگ تمام مورد معامله از طرف نویسنده به طرفین قرارداد به طور مساوی از قرار هر طرف یک دانگ واگذار می‌شود.

خيار ۱: لازم به ذکر است تا پرداخت نشدن کل ثمن معامله یعنی رسیدن قطار مردم و پایان گرفتن رمان نویسنده از زدن سند قطعی به نام طرفین معامله معذور است.

خيار ۲: نویسنده می‌تواند تا قطعی شدن سند در فضای کلی رمان یا در صورت لزوم در لوکیشن اخیر رمان که مورد معامله است حضور داشته باشد.

قوٹی کبریت مَحیاء شده.

آفتاب به سطح آسفالت اشرف دارد اما آسفالت مُشرف به گرما نیست.

قوطی کبریت دو تا تکان ریز می‌خورد و خسته‌ی کوتاهی از اصطکاکش با آسفالت بلند می‌شود.

همه این‌ها کنار پای روشنفکر لات که یله بر آسفالت افتاده به آرنج و ساعد راستش تکیه کرده پای راستش را جمع کرده زیر پای چپش پای چپش را دراز کرده، آنقدر بی‌مقدار وضعیف و ناچیز است که در گستره‌ی نگاه روشنفکر لات، همان هر از گاهی که پایین می‌افتد و قوطی کبریت را با تمامیتش در بر می‌گیرد، هیچ اثری از زندگی نیست.

شرق قوطی لحظه‌ای از زمین پا می‌شود، تلاشی برای ایستایی می‌کند اما نمی‌شود، سرنگون می‌شود زمین.

سکون.

حرکت سخت و سنگینی به جلو. عظیم اما بی‌اثر.

سکون. نوعی تنفس حاصل از فعالیت قوطی کبریت را انباشته.

قوایی در قوطی کبریت تجدید می‌شود.

سکون.

شمال قوطی سه مرتبه شتاب زده و تب‌آلود از زمین کنده می‌شود و سقوط.

سکون. ، وقتی حاصل از سقوط و شکست است سنگین‌تر و شکست‌ناپذیرتر

می‌شود.

حرکتی سریع و انتحاری به عقب. نشانی از زندگی در قوطی کبریت خودش را

به دیوارهی جنوبی کوبید.

سکون.

چه چیز داخل قوطی کبریت است، جز تاریکی و موازت چوب کبریت‌ها؟

انگشتان دست چپ روشنفکر لات قوطی کبریت را از زمین می‌قاپد.

معادلات موازی درون قوطی کبریت از هم می‌پاشد؛ چوب کبریت‌ها اول تلنبار

می‌شوند شرق قوطی بعد غرب. بعد چند بار تحت تکان‌های شدید می‌ریزند سر و

کول هم.

خدا کند اثری از زندگی در ظلمت پر خاشجو نباشد!

روشنفکر لات چند بار که قوطی را تکان می‌دهد بازش می‌کند، یک چوب

کبریت را از گردن می‌گیرد بیرون می‌کشد، اما قبل از این که تمامش را بیرون

بکشد قوطی را می‌بندد. پای چوب کبریت بین فشار دیوارهی شمالی و سقف قوطی

گیر می‌افتد.

گاهی اوقات عدم زندگی محملی برای سجده‌ی شکر محض است. اگر احساسی

از زیستن در چوب کبریت بود مطمئناً وقتی انگشتان روشنفکر لات گلایش را

گرفت پایش را با فشار از لای جرز قوطی بیرون کشید دردی از جنس تصلیب، از

جنس غربت شهادت یکی برای آمرزش همه ضمیر هستی را برای بار دیگر زخم

می‌زد.

هستی زخمی؛ کافی‌ست از شهادت چوب کبریت هم زخم بخورد تا خونی در

رگانش نماند.

سقوطی همراه با چرخش‌های در هر جهت در قوطی کبریت بلوایی به پا کرد، در هم پاشیدن چوب کبریت‌ها و شکستن معادلات موازی با برخورد‌های سهمگین به دیواره‌ها. خدا کند نشانی از زندگی در این آشوب نباشد. برای اعلام عزای عمومی به خاطر احساس گنگی از حضور زندگی در قوطی کبریت و احتمال نبود شدنش تصویر سقوط قوطی اسلوموشن است. چند چرخش نامنظم در هوا، اصابت قسمت جنوبی قوطی کبریت با آسفالت، بلند شدن مقداری خاک و صدایی مهیب، چرخش صد و هشتاد درجه‌ای قوطی و فرود آمدنش روی سقف، صدای مهیب دیگری و انبوه خاک. چند ثانیه‌ای که کیش آمده طول می‌کشد تا خاک اطراف قوطی کبریت بنشیند. سکون.

انگشت اشاره‌ی روشن‌فکر لات تلنگری به دیواره غربی قوطی می‌زند، قوطی روی دیواره‌ی شرقی می‌چرخد و به کف زمین می‌نشیند. خدا کند نشانی از زندگی در قوطی کبریت نبوده باشد. دیواره‌ی شمالی به اندازه پای چوب کبریت از سقف فاصله دارد. و این یعنی دمیدن شعاع نوری به ظلمات قوطی کبریت. عنصری از جنس روز به شب تاریک قوطی کبریت تاخته است.

از آن سوی دو خط موازی ریل قطار غبار انبوه و متراکمی بلند است. لشگری در حال تاختن به مایملکتان است انگار، از آن سوی محفظه‌ی خیال. چیزی در واقعیت آن سوی خیال به واقعیت شما می‌تازد. مَش برات پای سنگ‌ریزه‌ها دوچرخه را نگه می‌دارد، یک پا رو زمین یک پا رو رکاب از زین جلو می‌آید رو فرمان، چشم‌های ریزش را ریزتر می‌کند زل می‌زند به آن سوی خیال. بعد سر می‌گرداند سمت شما و چشم‌های ریزش را، سابقه نداشته این طور درشت شوند، می‌دراند داد می‌زند؛

دَد وای هی!!

آدمک با پالتوی مشکی پشت به خیال چهار زانو نشسته پالتویش را پهن کرده رو آسفالت. وقتی آرام رو شانه سر می‌گرداند پشت سرش، به خیال، باد شدیدی موهای بلندش را می‌برد به زندان مجرمین. چشم‌های درشتش را ریز می‌کند از باد و سرش را آرام از خیال می‌گیرد؛

مژه‌های بلندش را با کینه نشانه می‌رود به پادگان نظامی.

روشن‌فکر لات روبروی آدمک با پالتوی مشکی، انگار سینه سپر کرده باشد به خیال و واقعیت پشتش، یله افتاده بر آسفالت دست راستش متگایش، سیگارش را پرت می‌کند تو گل و لجن پای دیوار زندان پشت نادر؛ پالتویی، من و نیگا... باد خفمون کرد...

سیگار افتاد رو کمر یک قورباغه. قورباغه با قور قور سوزناکش پرید توی گودال آبی. چند مگس سراسیمه پراکنده شدند. و پشت نادر قطره‌های آب و لجن روپوش سفیدش را لگه‌دار کردند.

نادر دست‌هاش را با کاسه و قاشق بالا می‌برد سرش را فرو می‌کند زیر بغل راستش. بعد سرش را می‌گرداند روبرو سیاهی چشم‌هاش را می‌دهد به سفیدی ریش استاد؛

استاد به این لات و لوت بوگو آدم باش دیگه استاد... نجس شدم دا...

مَش برات از آن سر خیابان رکاب‌زنان و هراسان سر می‌رسد؛

دَدَ وای هی!... دُوچَرخ مَریضَ بَرُ کینار...

و نگاه آدمک با پالتوی مشکی را که دوخته شده به استاد پاره می‌کند و رد می‌شود.

آدمک با پالتوی مشکی نگاه پاره‌اش را با کلمات باز دوزی می‌کند؛

استاد کدوم واقعیت مجازیه، اون طرف خیال یا این طرف؟

استاد با لبخندی که خود زوال است سرش را فرو می‌کند لای شانه‌های پهنش،

پُکی به سیگارش می‌زند دود را عمیقاً با آه بلندی می‌بلعد؛

کدوم واقعیت حقیقه...

مه غلیظی گرد این جمله را فرا گرفته بود. آنقدر غلیظ و متراکم که استاد را به

سرفه انداخت.

دیوار سترگ واقعیت لوکیشن اخیر رمان شکافت. پنج تا بچه لاستیک روی

زمین قِل می‌دهند از بلندای سنگ‌ریزه‌ها به خیابان پهن و دراز هجوم می‌آورند.

آسفالت از آج لاستیک‌ها و کفش‌های بچه‌ها زخمی می‌شود، و زخم‌هایش را با

ضجّه‌های دلخراش و لرزه‌های درد به روشنفکر لات منتقل می‌کند. لرزه‌ها و درد

با منتقل شدن به وجود روشنفکر لات تغییر ماهیت می‌دهند؛

چیزی نظیر غیظ و غیرت می‌شوند.

مَش برات با دوچرخه‌اش پای میله‌های کلفت عمود فرو رفته در آسفالت ایستاده

به این سو نگاه می‌کند؛

دَدَ وای هی! دُوچَرخ بد جور مَریضَ بَرُ کینار...

روشنفکر لات نیم خیز می‌شود سر می‌کشد به خیال که در حال نشط کردن از

شکاف دیوار به واقعیت رمان است. سگرمه‌هاش را کشیده تو هم لب‌هاش

می‌لرزند. وقتی مطمئن می‌شود خیال به واقعیت رمان سرریز شده ناگهان

برمی‌خیزد رودرروی بچه‌ها سر راهشان می‌ایستد. پاهاش را از هم باز می‌گذارد

دست‌هاش را دو سو فرو می‌کند به دیوار زندان و دیوار پادگان. قلبش کوس جنگ

می‌زند، لشگر خون در رگانش سلاح می‌گیرند. و تمام اجزای صورتش و اندامش

از چیزی نظیر غیظ و غیرت می‌لرزد.

آدمک با پالتوی مشکی چشم می‌دوزد به صورت روشنفکر لات. زیر ابروهای

در هم فرو رفته‌ی او نگاه راسخ و استوارش که هر واقعیتی را می‌تواند منهدم کند

آدمک را منصرف می‌کند بگوید؛

رَد می‌شن می‌رن...

اولین چیزی که دیوار واقعیت را شکافت لاستیک احمد غول بود. او در پس لاستیکش، بلند قد و سنگین وزن، با قدم‌های کم تعداد، بلند و لخت و سنگین همچون فیل، با چهره‌ای عرق‌ریزان و مصمم برای اثبات برترین بودنش می‌آید.

بعد از او داوود کلک و مهدی ترکه توامان به خیابان آمدند. هر دو یک نگاه به جلو یک نگاه پشت سرشان. داوود کلک از خنده ریشه می‌رود و پاهایش با هم سازگاری ندارند. مهدی ترکه صورتش برافروخته و قرمز شده، ابروهایش را کشیده تو هم و عصبی‌ست؛

امید چالی کئه خی این دغه لاستیکت بخوئه به مال منا...
امید چالی و جواد کوچولو هم سر می‌رسند.
امید چالی پشت سر مهدی ترکه مثل داوود کلک پاهایش با هم نمی‌سازند، از خنده ریشه می‌رود اما بی صدا.
جواد کوچولو پشت سر داوود کلک مثل مهدی ترکه عصبانی و برافروخته نفس نفس می‌زند؛

داوود جون مادرت نکن دیگه آه... واسه چی لاستیکتو می‌زنی به لاستیک من...
چیزی نمونده احمد غول به روشنفکر لات برسد.
شش قدم.

دَد وای هی، آلان داوا می‌شه... دُوچرخ مَریض بَر کینار...
پنج قدم.

استاد به این لات و لوت بوگو آدام باش دیگه استاد... شر مکن ها...
چهار قدم.

مگه آرو من رد شن... خداییش با کارد سلاخی جرواچرشون می‌کنم...
سه قدم.

رَد می‌شن می‌رن...

دو قدم.

استاد سرفه می‌کند. سرفه‌ای خشک و موذی. و قاتی سرفه‌اش؛
ما لات پسندیم.

یک قدم.

احمد غول می‌ایستد، سینه به سینه‌ی روشنفکر لات؛
و ایسین بچه‌ها...

همه می‌ایستند لاستیک‌هاشان را به دست می‌گیرند.
داوود کلک و امید چالی از خنده ریشه می‌روند و تلو تلو می‌خورند.
احمد غول دست را سایبان چشم‌ها کرده به دور دست نگاه می‌کند.
مهدی ترکه هی با مشت به سر و شانه‌ی امید چالی می‌زند؛
کئه خی مئه منض دائی...

جواد کوچولو پا می‌کوبد زمین حنجره‌اش را جر می‌دهد؛
 داوود جون مادرت کرم نریز دیگه آه، داریم بازی می‌کنیم.
 احمد غول رو پنجه‌ی پاهاش بلند می‌شود سرک می‌کشد به دوردست؛
 بچه‌ها حجت بوروس لی کو؟
 بچه‌ها همه ساکت می‌شوند. برمی‌گردند پشت سر دست‌ها را سایبان چشم‌ها
 می‌کنند سرک می‌کشند.
 استاد پُکی به سیگارش می‌زند دود را فوت می‌کند به بچه‌ها. هاله‌ی دود گرد
 بچه‌ها را فرا می‌گیرد.
 استاد به سرفه می‌افتد. دست لرزانش را که سیگار عمودی لای دو تا انگشتش
 خود نمایی می‌کند آرام آرام می‌برد سمت بچه‌ها و هاله‌ی دود.
 واقعیت آمده از آن سوی خیال اسیر حجم دود از آسفالت خیابان بلند می‌شود.
 بچه‌ها دست سایبان چشم، لاستیک‌ها زیر بغل چوب‌ها به دست دیگر، ایستاده بر
 پنجه‌ی پا، بی هیچ حرکتی در هاله‌ی دود منتظر رسیدن رفیقشان، اما آتش سیگار
 لرزنده از دست لرزان استاد واقعیت آمده از آن سوی خیال را مثل حبابی
 می‌ترکاند. هزار تگه از بچه‌ها و هاله‌ی دود در واقعیت فضای لوکیشن اخیر رمان
 محو می‌شوند.

پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت
 آفرین بر نظر پاک خطا پوشش باد

کله‌ی سرخ چوب کبریت‌ها زیر سوزن سوزن شعاع نور روز آماده‌ی گر
 گرفتن است.
 حالا که همه فکرشان تصدیق واقعی خیال است انکار خیالی واقعیت، حالا که
 واقعیت رمان توسط عناصری از واقعیت آن سوی خیال به خطر افتاده، فرصتی
 هست ببینیم چه چیز در قوطی کبریت نشانی از زندگی دارد.
 کم تر دست می‌دهد شب طولانی قوطی کبریت به روزی این چنین پایدار
 شکسته شود.
 چوب کبریت‌ها تکانی می‌خورند؛ از عمق تلنبارشان زندگی به سختی خودش را
 بالا می‌کشد.
 دو پای جلوی ساس که قهوه‌ای کم رنگ است روی تن چوب کبریت‌های
 استخوانی فاقد خون نمایان می‌شود. سرش را به سختی از لای چوب کبریت‌ها
 بیرون می‌کشد و دو پای دیگر، و تلاشی چشمگیر تا تنه‌ی نسبتاً چاق‌ترش را بیرون
 بیاورد.
 مَش برات مَشغول آوردن پیغام هراس‌انگیز بچه‌هاست.
 ساس پای جلو را می‌گذارد رو لبه‌ی دیواره شمالی سرش را از لای جرز قوطی
 بیرون می‌کشد.

دیوار سترگ و اقعیت شکافت.
لرزه‌های حاصل از درد آسفالت قوطی کبریت را به زلزله دچار می‌کند.
ساس دوباره پرتاب شد توی قوطی. این بار مصمم‌تر و محتاط‌تر در میان زلزله و
به هم پاشیدن چوب کبریت‌ها به سمت دیواره می‌آید.
زلزله وا می‌ماند. ساس برای لحظه‌ای سر جایش می‌ایستد.
لرزه‌های آسفالت به روشنفکر لات منتقل شد. او تحت فشار غیظ و غیرت در
صدد ایستادگی بر آمده.

ساس از این فرجه استفاده می‌کند تا به سرعت خودش را به دیواره‌ی شمالی
برساند. با چهار پای جلو از دیواره آویزان می‌شود. سرش را و شانه‌هایش را از
لبه‌ی دیواره می‌کشد بالا. اما تنه‌ی نسبتاً چاق‌ترش لای جرز قوطی گیر کرده. حالا
نوبت رشادت دو پای آخرش است. پاها را به سختی و با درد فراوان به دیواره
فشار می‌دهد. دوباره خودش را پایین می‌کشد با همه زورش تنه‌اش را می‌کوبد به
جرز قوطی، اما موفق نمی‌شود. سرش را بلند می‌کند و نزدیک شدن بچه‌ها را نگاه
می‌کند. دوباره سرش را پایین می‌آورد، چشم‌هایش را می‌بندد، همه توانش را جمع
می‌کند. و این بار با کوبیدن تنه‌اش به جرز قوطی از آن طرف دیواره می‌افتد روی
آسفالت. درست زمانی که احمد غول شش قدم با روشنفکر لات فاصله دارد.

ساس درست روی مرز آسفالت و گل و لجن سفر غربی را آغاز می‌کند. نور
خورشید به پشت سیقلیش منعکس می‌شود و با نگاهی دقیق ساس جسم
متحرکی ست، برآق و قهوه‌ای، که به سمت جاده‌ی آن سوی خیابان می‌رود. بی
دغدغه‌ی اتفاقاتی که هم اکنون در لوکیشن اخیر رمان حادث می‌شود.

چه چیز ساس را به آن سوی خیابان می‌کشاند؟ فهمیدن زبان او از فهمیدن زبان
همه سخت‌تر است. شاید برای روایت تصادف جاده می‌رود؟!

دو خط موازی، فرضی‌تر از فرض، ترسیم می‌کنم بر پهنه‌ی خیابان.
با نگاهم نه، با خیالم.

خیال دو تا خط موازی ست.

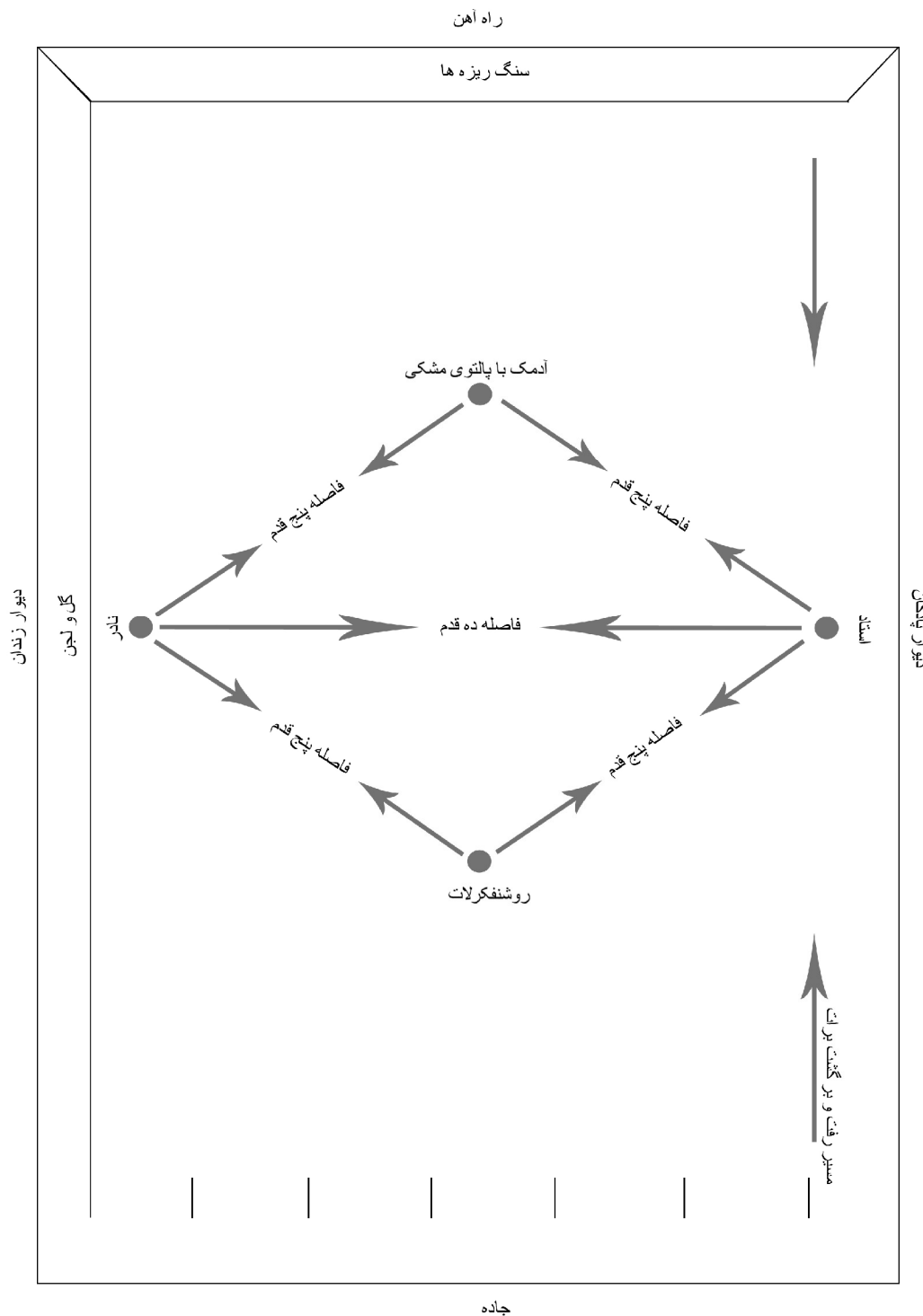
ساس بی‌نوا که اندازه‌ی تک خودکار است و قهوه‌ای کم رنگ است دو خط موازی
را همچون صلیبی به هم می‌رساند.

دو خط موازی این بار گم می‌شود.

وسط خیابان روی آسفالت ساس دیگر حیران نیست. خنگ‌تر از جئه‌اش، عمیق
و استوار راه می‌رود. دو خط موازی را که همچون صلیبی به هم رسانده گرفته بر
دوشش، با ارتفاع پنج و طول دو سانتی متر. ساس لجباز است. تصمیمش برای
رفتن به جاده‌ی آن سوی خیابان کسالت بار است. بودنش همراه صلیبی که بر
دوشش گرفته نزدیک هیچ عظمتی قرار نمی‌گیرد. و دیگر هیچ وقت بین دو خط
موازی قرار نمی‌گیرد. از این لجبازی و فرا روی دور از انتظارش حال آدم
می‌گیرد، احساسش سرخورده می‌شود. مثل حضور در تشیع جنازه‌ای.

دو خط موازی دیگر بر پهنه‌ی خیابان نیست.

در سرم ناقوسی مدام صدا می‌کند، و ضربان قلبم مثل نواختن ارگ کلیسا کند و یک نواخت و غم‌انگیز شده.
فقط کلیسای وجود من کم بود تا تشیع جنازه‌ی خیالم کامل شود.



هوا ایستاده است. آن چنان متراکم که می‌شود گفت منجمد شده. انجمادی نه از سر سرما، به خاطر روایت. لوکیشن و مالکانش نمی‌خواهند روایت بشوند، این هم از دو دوزه بازی‌های روزگار است. آن‌ها به بودن خودشان مسرتند، اما از روایت می‌گریزند. و من می‌دانم چگونه می‌شود هر ذی شعوری را به روایت بازگرداند. می‌دانم چگونه می‌شود هر که را به زبان آگاه است و اداری کرد حتی اگر شده به زبان ناخود آگاهش به روایت بپردازد. برای نمومه نادر را بازی می‌دهم؛ صدای سوت فرود آمدن چیزی از آسمان.

استاد لب پیک را که لب‌هایش گرفته رها می‌کند. خیره می‌شود به نادر که بین کاسه و قاشق فاصله انداخته دور و برش را، زیر پاهایش را، پشت سرش را نگاه می‌کند.

آدمک با پالتوی مشکی به محض شنیدن صدای سوت از جا می‌پرد برمی‌گردد پشت سر خیره می‌شود به ریل قطار. باد دنباله‌ی پالتو و موهای بلندش را می‌برد به زندان مجرمین. و از لای مژه‌های بلندش نگاهی، گویا طعم شومی حادثه‌ای عن‌قرب را فریاد می‌زند.

روشنفکر لات نیز تا صدای سوت نفوذ کرد از جا پرید و نشسته به کند و کاو خودش مشغول شد. توی ساق بوت‌هایش، زیر کمر بند و پر کمرش، تو جیب‌هایش... هر چه بگردد دست‌آویزی نخواهد داشت.

اما مَش برات کنار میله‌های کلفت عمود فرو رفته در آسفالت دوچرخه را از رفتن باز داشت، یک پا رو زمین یک پا رو رکاب از زمین آمده جلو رو فرمان، دست را سایبان چشم‌ها کرده و نگاهش را دوخته به آسمان. استاد خیره به نادر می‌خندد. می‌گوید؛

دنبال چی می‌گردی خنگه؟...

همراه این دیالوگ کله‌ی مَش برات همراه چشم‌های ریزش و نگاه مودیش با سایبان دست از آسمان به واسطه‌ی جاذبه که ایجاد وزن می‌کند به زمین کشیده می‌شد. و درست جایی ایستاد که دیالوگ استاد تمام شد و دیگ کله‌پزی نادر جلو پاش با صدای بلندی محکم زمین خورد.

آدمک با پالتوی مشکی و روشنفکر لات با هم از جا پریدند. روشنفکر روی پا با تُک انگشت‌هایش به زمین چمباتمه نشست، آدمک برگشت به حالت استارت برای دویدن ایستاد؛ دویدن به عمق حادثه یا گریختن از حادثه.

مَش برات دست به جیب کرد دستمالی بیرون کشید و عرق سر و صورتش را خشک کرد. زیر لب گفت:

دَد وای هی!... اینم خرید بودیم!!

دیگ کمی این پایه آن پایه تلو تلو خورد بعد ایستاد. استاد فریاد کشید؛

عشقه... شاد آلسان، وار آلسان، ساق آلسان... حالا نوبت چیه؟

روشنفکر لات محکم دست می‌زد و با خنده‌های جنون‌آمیز مرتب می‌گفت:

شادز وزیر، شادز وزیر، شادز وزیر...
آدمک با پالتوی مشکی باز چهارزانو نشست. سرش را پایین انداخت و آرام گفت:

باز در دسر شروع شد... بعد بلند گفت: این قولنامه همش به ضرر ماست...
غم غریبی چشمان نادر را فرا گرفته. اشکی به زلالی سفیدی چشمانش فضای چشم خانه‌اش را انباشته. با دهن نیمه‌باز که پر از تولید نیم جویده نان سنگک است، با عضلات منقبض صورتش که می‌روند برای گریه می‌گوید؛
این که نمی‌شه پسر حاجی... منی پس چرا تا آخرش نگفتی هان... چرا؟
مش برات از دو چرخه پیاده می‌شود ره‌ایش می‌کند زمین، سلانه سلانه می‌دود طرف نادر؛

دَدَ وای هی! نَ اَلدُّ سَنَ بالام...
کنار نادر چمباتمه می‌زند سرش را می‌گیرد رو شانه‌اش. نادر های های گریه می‌کند. مش برات می‌گوید؛

آقلاما کیشی، آقلاما گروم... نَ اَلدُّ سَنَ؟
نادر که آب دهن و دماغ و چشمش یکی شده نعره می‌زند؛
مَش برات مَن دا اَلْمُشَم، بیلیرین سَن... اَلْمُشَم دا...
اشک از کنار چشم‌های ریز مش برات سر می‌خورد رو صورت پر از سالکش.
می‌گوید؛

آقلاما کیشی آقلاما... اِلْ بُو حَخ ده... هر کیم زندگانیقی وار بیر گَجَ اَلجَک...
آقلاما...

آدمک با پالتوی مشکی سرش را از این ماجرا می‌گیرد نگاه می‌کند به استاد.
استاد متفکرانه خیره شده به آن دو. روشنفکر لات می‌گوید؛
ههههی... الله سنی رَحْمَتِ اِلْسین، آقلاما نادر خان، آقلاما...
نادر سرش را از شانه مش برات برمی‌دارد با آستین روپوشش صورتش را پاک می‌کند؛

الله سنی دا رَحْمَتِ اِلْسیز، چشم...
مش برات آرام پا می‌شود، عرق‌چین را رو سرش جا به جا می‌کند، آهی می‌کشد و با دستمالش صورتش را پاک می‌کند. سلانه سلانه می‌رود طرف دو چرخه‌اش.
استاد می‌گوید: الله هامیسیمیز رحمت السیز.
آدمک با پالتوی مشکی می‌گوید؛
استاد چه خبر شد... من هیچی نفهمیدم...
استاد می‌گوید:

پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت
آفرین بر نظر پاک خطا پوشش باد
و استکانش را به سلامتی نادر بالا انداخت.
حالا نوبت بازی‌ست. روایت از نو شکل گرفت.
شاه. دزد. وزیر.

خودکار بی واسطه عمل می‌کند تا هیچ‌گونه دوز و کلک و دغل‌بازی بازی. روایت را مخدوش نکند.

رو دیواره‌ی شمالی قوطی کبریت می‌نویسد شاه.

ده تا از مگس‌های کنار دیوار زندان مجرمین پرواز می‌کنند به دو ستون پنج‌تایی در دو سمت قوطی کبریت می‌ایستند. با هم دست راست وسطی را زیر بال‌های راستشان می‌برند شیپورهایشان را بیرون می‌کشند. و سر بالا، طوری که شیپورها به زاویه‌ی چهل و پنج درجه رو به آسمان است مارش پر ابهتی را می‌نوازند. شاه، در هیبت یک ساس، تاج زرین بر سر شئل زربف بر شانه عصای سیمین در دست از قوطی کبریت می‌رود بالا رو دیواره‌ی شمالی جلوس می‌کند.

خودکار سر از تعظیم برمی‌دارد و رو دیواره‌ی جنوبی می‌نویسد وزیر.

مگس‌ها شیپورها را به دهن می‌برند و سعی می‌کنند مارشی پر از درایت بنوازند. اما حاصل همان است که برای شاه نواخته شد. وزیر، در هیبت قورباغه‌ای دستار بر سر شال به کمر جست می‌زند طرف قوطی کبریت. به شاه تعظیم می‌کند و با یک جست رو دیواره‌ی جنوبی می‌نشیند.

خودکار باز سر از تعظیم برمی‌دارد رو دیواره‌ی غربی می‌نویسد جلاد.

مگس‌ها همان دو مارش قبلی را تکرار می‌کنند، اما از لرزش پرهایشان مشخص است می‌خواهند مارشی پر از ترس و هیبت مرگ بنوازند. جلاد در هیبت مگسی که بال چپش کنده شده و پیچیده شده دور سر و صورتش، تک پر در فواصل کوتاه کوتاه می‌پرد طرف قوطی کبریت. اول به شاه تعظیم می‌کند بعد به وزیر. آن وقت با همان نصفه نیمه پریدنش می‌پرد رو دیواره‌ی غربی می‌ایستد.

خودکار از گوشه‌ای که پنهان شده بود آرام آرام بیرون می‌آید. کمی به جلاد نگاه می‌کند بعد می‌پرد رو دیواره‌ی شرقی می‌نویسد دزد و به سرعت پنهان می‌شود.

مگس‌ها سعی می‌کنند مارشی پر از تحقیر بنوازند اما نمی‌شود، حاصل همان سه مارش پیش است. دزد در هیبت مگسی که جفت بال‌هایش را کنده‌اند، خسته و خموده، سلانه سلانه می‌رود طرف قوطی کبریت. پشتش آنقدر خم است که هیچ نیازی به تعظیم کردن ندارد. نگاهی به اطرافش می‌اندازد شروع می‌کند بالا رفتن از قوطی کبریت. مگس‌های شیپورچی دست‌های چپشان را زیر بال چپشان می‌برند و دزد را هنگام بالا رفتن از قوطی کبریت با گوجه و تخم مرغ گندیده و کلم و پیاز و گاهی کلوخ همراهی می‌کنند. دزد نفس نفس زنان روی دیواره‌ی شرقی می‌رسد و به زانو می‌افتد.

طریقه‌ی بازی این‌ست؛

به نوبت از استاد شروع می‌شود، آدمک با پالتوی مشکی، نادر، روشنفکر. لات و مَش برات، هر کدام یک بار قوطی کبریت را از بالا چرخ می‌دهد تا بیفتد رو آسفالت. اگر رو سقف و کف نشست که هیچ، اما اگر رو هر کدام از نام‌ها بنشیند

شخص پرتاب کننده قوطی نقش همان نام را بازی می‌کند. شاه با وزیر مشورت می‌کند و مجازاتی در نظر می‌گیرند. وزیر مجازات را با جلاّد در میان می‌گذارد، و جلاّد حکم را که برای دزد صادر شده اجرا می‌کند.

هنگامی که استاد کبریت را انداخت و قوطی بعد از چند چرخش تو هوا رو سقف نشست آدمک با پالتوی مشکی به چه چیز فکر می‌کرد؟

مشغول ضرب و تقسیم بیهوده آدم‌ها تو ایستگاه راه آهن بود. می‌خواست طبق فرمول تشابه طبقاتی مردم به تعداد مسافران قطار پی ببرد. اما چند عامل مزاحم این محاسبه بود. اول: باند درب و داغانی که به ستون میانی سالن ایستگاه نسب شده بود و پایین توریش جر خورده بود. دوم: یک پسرک سه-چهار ساله چشم آبی که متعلق به خانواده‌ای دوازده نفره بود و روی کف سالن نشسته بود با یک بستنی شوکولاتی توی دستش که تمام صورتش را کاکائویی کرده بود و زل زده بود به او. سوم: مردی با کلاه و پالتو و عینک سیاه که روزنامه‌ای زیر بغلش زده بود و کنار دکه روزنامه‌فروشی ایستاده بود روزنامه‌های رو دکه را تورق می‌کرد. چهارم: ساعت بزرگ که اول خودش را نسبت به خودش به شک و اداهت زیرا وقتی آمده بود به ایستگاه ساعت ده را نشان می‌داد و حالا ده دقیقه به ده را. بعد وادارش کرد به ساعت جیبیش نگاه کند اما ساعت جیبیش را نیاورده بود برای همین فکر کرد شاید گذشت زمان را نفهمیده و حالا ساعت ده و نیم شده. بعد کلافه‌اش کرد چون ساعت شده بود ده و بیست و سه دقیقه. بعد به هراسش انداخت چون ساعت چهار دقیقه به ده را نشان می‌داد. بعد به کلی بی‌اعتمادش کرد چون عقربه‌ها بین ساعت شش تا دوازده به سرعت تاب می‌خوردند و زمان در نوسان بود.

چه چیز باعث شد روشن فکر لات پرتاب شود درست وسط تفکرات آدمک با پالتوی مشکی و بعد بلافاصله بیرون نیاید و مدتی آن جا جا خوش کند؟

چانه بر زانو گذاشتن آدمک با پالتوی مشکی و زل زدنش به قوطی کبریت، خنده‌های سرمستانه نادر با دهن باز و پر از تولید نیم جویده سنگک، سرفه‌های

در آلود سینه استاد که با استناد به نگاهش حتماً چیزی نظیر خنده بوده، و سه بار هو کشیدن روشنفکر لات (هوی... هوه پالتویی... هو با توأم...) که هیچ اثری در آدمک با پالتویی مشکی نگذاشت.

و بعد؟

روشنفکر لات با خودش فکر کرد حتماً به چیز خوبی فکر می‌کند برای همین سراسیمه خودش را پرت کرد وسط تفکرات آدمک با پالتویی مشکی اما تقارن نامناسبی اتفاق افتاد آدمک با پالتویی مشکی در آن لحظه داشت به آن دختر چشم‌سبزی که نزدیک توالت‌های سالن ایستگاه ایستاده بود و با چموشی چشمانش و متانت بودنش مردم را از زیر نظر می‌گذراند فکر می‌کرد که مَش برات با دوچرخه از کنارش گذشت و محکم با کف دست به پشتش زد. تصویر دختر چشم‌سبز در ذهن آدمک با پالتویی مشکی منتقل شد به خاطره دریا، آن یک دفعه‌ای که با دوستانش رفته بود و کمی دورتر از ساحل شن زیر پایش را خالی کرده بود و به هراسی وصف ناشدنی دچار شده بود و هر چه تلاش کرده بود با حرکت‌های یک غریق به دوستانش بفهماند دارد غرق می‌شود آن‌ها تو ساحل از خنده ریشه رفته بودند و باور نکرده بودند ممکن است به جای خفه شدن سکنه کند. در همین لحظه روشنفکر لات افتاد وسط تفکرات آدمک با پالتویی مشکی که چیزی جز دریای وحشی دم غروب نبود.

اولین واکنش روشنفکر لات از این تقارن نا مناسب چه بود؟

اولین واکنشش خیس شدنش بود. بعد مدتی طول کشید تا خودش را توی آب پیدا کند. کمی دست و پا زد و سرش را که مدام زیر موج‌ها می‌رفت با دهن باز و موهای خیس پخش شده تو صورتش از آب بیرون کشید. کمی به سختی به سمت ساحل شنا کرد بعد که مطمئن شد پاش روی سنگ است و آب به شکل طبیعی تا زیر شکمش و در حالت موج تا زیر چانه‌اش است شروع کرد داد زدن و فحش دادن (مگه دستم بهت نرسه پالتویی... یه جای خط نخورده رو صورتت نمی‌ذارم...)

چه شد که از این تصمیمش منصرف شد؟

در این میان آدمک با پالتوی مشکی کبریت را انداخت و قوطی رو دیواره‌ی غربی نشست یعنی او به عنوان دزد معرفی شد. بعد از این تعریف فوراً به تفکراتش برگشت تا دختر را باز یابی کند اما ذهنش پر از دریا بود و نتوانست دختر را در وضعیت ایستگاه تصور کند، و چون دلش می‌خواست فکرش یا دست کم گوشه‌ای از فکرش انباشته از دختر چشم‌سبز باشد او را با همان وضعیتی که دریای ذهنش برد و با این کار دست به تصویری کاملاً خیالی زد بی این که لذتی از این تصور ببرد زیرا که دختر متعلق به وضعیت سالن ایستگاه بود با کیف تو دستش آویزان جلو پاهاش با پای راستش که از پای چپش جلوتر گذاشته بود با سر پایین و نگاه نافذ چموشش. هرگز نتوانست او را مایو پوشیده سرزنده و خندان و خیس در ساحل دریا یا وسط موج‌های دریا تصور کند.

پس روشنفکر لات به خاطر این از تصمیمش منصرف شد که آدمک با پالتوی مشکی جزایش را از ناهمخوانی دو تفکرش یعنی خاطره‌ی هراس‌انگیز دریا و شیرینی دلچسب دختر چشم‌سبز دید؟

نه هرگز. روشنفکر لات به جزای ذهنی معتقد نیست او بر خلاف آدمک با پالتوی مشکی همیشه واقعی جزا دیده است و واقعی جزا داده است. مسئله دریایی است که درش افتاده بود اگر چه ذهنیت آدمک با پالتوی مشکی بود ولی برای او واقعیت داشت او دختر چشم‌سبز را دید که با مایوی زرد رنگ خوشحال و خندان تو ساحل بالا و پایین می‌پرد و موهایش را جمع کرده پشت سرش دم اسبی بسته در حقیقت با دیدن دختر روشنفکر لات همه چیز را فراموش کرد حتی این که تو بوت‌هایش پُر آب شده و نمی‌تواند به راحتی راه برود خیره به دختر از دریا آمد ساحل اما دختر جست‌وخیزکنان درست از روبروی او دوید سمت دریا روشنفکر لات نگاهش جذب سینه‌های درشت دختر شد که تکان تکان می‌خوردند و بالا و پایین می‌پریدند و در حینی که دختر از کنارش می‌گذشت او هم دور زد به سمت دریا و حالا از پشت زیر کمر باریک دختر لمبرهای درشت و سفارش را

می‌دید که به جای سینه‌ها تکان تکان می‌خوردند و بالا و پایین می‌پریدند و آب در اطرافش پخش می‌شد به هوا. وقتی به خودش آمد انگار اصلاً دختر آن جا نبوده تا دوردست آب هیچ اثری از هیچ موجود زنده‌ای نبود روشنفکر لات به آب زد و تا جایی که استاد کم‌کش کرد بیرون بیاید در عمق دریا شنا کرد. اما هیچ اثری از دختر چشم‌سبز پیدا نکرد.

پس بالاخره حضور دختر چشم‌سبز چه شد؟ در ذهنیت آدمک با پالتوی مشکی که به درستی راه نیافت، در واقعیت روشنفکر لات هم گم شد. آیا اصلاً چه ذهنی چه عینی دختر چشم‌سبز حضور داشته؟

این جا کمی موضوع پیچیده می‌شود. آدمک با پالتوی مشکی زمانی که با نشستن قوطی کبریت به عنوان دزد معرفی شد کمی احساس امنیت کرد. نادر به پاس این اتفاق شروع کرد آهنگی را با دهن زدن مَش برات پشت سر روشنفکر لات دوچرخه را رها کرد زمین شروع کرد به رقصیدن استاد هم سرش را چرخاند به مَش برات و در حالی که حجم سنگین نیکوتین توی سینه‌اش اجازه نمی‌داد صدایش با رسایی صدای نادر هم‌نوایی کند، و چند فوج پیاده‌نظام و سواره‌نظام الکل تو رگ‌هایش اجازه نمی‌داد دستش به درستی و چابکی مَش برات را همراهی کند آواز نادر را هم‌نوایی می‌کرد و دستش را به همراهی مَش برات تکان می‌داد. روشنفکر لات هم چشم دوخته بود به زمین روبرو و در دریای ذهن آدمک با پالتوی مشکی غوطه‌ور بود. آدمک با پالتوی مشکی از این حواس‌پرتی استفاده کرد و دختر چشم‌سبز را به صورتی که شرحش رفت تصور کرد اما تا دختر را به دریا رساند جمع به حالت طبیعی خودش برگشت و نوبت پرتاب نادر شد. ناگهان ساختمان امنیت چند ثانیه‌ای آدمک با پالتوی مشکی فرو ریخت و دختر چشم‌سبز را در دریای هراس‌انگیز ذهنش گم کرد.

در واقع او ذهنیت شیرینش را از دست داد.

به این واقعه عادت دارد.

اما روشنفکرِ لات چه؟ او که نمی‌داند در این دریا چیزی نیست، از بیهوده شنا کردن خسته نمی‌شود؟

به این واقعه عادت دارد.

استاد چه طور روشنفکرِ لات را از دریای ذهن آدمک با پالتوی مشکی نجات داد؟

سر بطری را گرفت و تهش را از آسمان گرفت روی سطح دریا، همان جایی که روشنفکرِ لات شنا می‌کرد. روشنفکرِ لات هم چهار دست و پا بطری را بغل کرد و خیس و آب چکان در حالی که نگاهش هنوز به پایین بود و تو گستره‌ی آبی آب دنبال سبزی یا زردی یا بدنی برنزه می‌گشت از دریای هراس‌انگیز ذهن آدمک با پالتوی مشکی خارج شد.

استاد از کجا فهمید روشنفکرِ لات در دریای بی کران و بی گوهر سرگردان است؟

وقتی نادر کبریت را انداخت و قوطی به کف نشست محکم کوبید رو پاش و گفت وای دَد... استاد با بی صبری گفت خُب خُب تو هیچی بندازش این ور... اما روشنفکرِ لات اصلاً متوجه تمام جریان و رسیدن نوبتش نشد استاد حدّس زد به چیزی فکر می‌کند برای همین بطری عرق را برداشت از رو کاناپه خم شد و ته بطری را آرام چسباند به صورت روشنفکرِ لات او ناگهان به خودش آمد اول به بطری بعد به استاد نگاه کرد استاد با حرکت آرام سر و بستن پلک‌هایش به نوشیدن دعوتش کرد روشنفکرِ لات هم بطری را گرفت و به سلامتی این که شاه بشود جرعه‌ای نوشید کبریت را انداخت و قوطی رو دیواره جنوبی نشست، و

روشنفکرلات شاهانه جرعه تلخ را فرو داد بی هیچ مزه‌ای بطری را به استاد برگرداند.

مَش برات کنار میله‌های عمود فرورفته در آسفالت تو جاده چه دیده بود که صدای جمع را (نادر: مَش برات هوی... نمی‌ندازی خوارکسه... استاد: بیا می‌خوام یه استکان بزنم به سلامتیت یه چشم بده به جا مزه خوارکسه... روشنفکر لات: بیا دیگه بابا، کسخل انگاری ماه گرفتتش... آدمک با پالتوی مشکی: چی شد اون جا تصادف شد؟... حتماً یه چیزی شده!...) نمی‌شنید؟

ساس را. ساس را دیده بود که ضیافت بزرگی ترتیب داده. از این سر جاده که ازل است تا آن سر جاده که ابد است در هر دو سوی جاده جنازه‌ها مرتب و منظم کنار هم دراز کشیده بودند و بیشترشان نتوانسته بودند جلو خونشان را بگیرند و خون نشط کرده بود به پارچه‌های سفیدی که کشیده شده بود روشن. ساس با صلیبی در دست شئل سیاهی بر شانه کتابی زیر بغل بالا سر هر جنازه‌ای می‌رسید مدتی برایش طلب آمرزش می‌کرد بعد تمام خون رو به مردن جنازه را می‌مکید. برای مَش برات این مراسم بسیار عجیب بود. (جَلّ الخالق!... بو نَمَنه ده دا؟!)

وقتی مَش برات برای انداختن کبریت آمد و جریان را تعریف کرد واکنش جمع چه بود؟

نادر های های به حال مرده‌ها گریه کرد. استاد غمگین شد فکر کرد اساس تشکیل لوکیشن زیر سؤال رفت چون دیگر کسی نمانده بود که بشود لوکیشن را با اتفاقاتش بهش عرضه کرد. آدمک با پالتوی مشکی آشفته شد: نوعی ترس آمیخته با لذت در وجودش فوران کرد لذتی ترسناک ترسی لذتناک چون همیشه از حضور زنده‌ها معذب بود لذت می‌برد که همه مرده‌اند، و چون نمی‌دانست که از حضور مرده‌ها معذب می‌شود یا نه می‌ترسید جهان هیچ وقت پایان نیابد جهان برای او معذب بودن است. روشنفکر لات با کل ماجرا خیلی خونسرد برخورد کرد و تنها گفت: بهتر... یه شریک کم تر...

مَش برات چه، واکنش او چه بود؟

کبریت را انداخت و قوطی رو دیواره شرقی نشست. چشمانش برقی همتراز برق چشمان عزرائیل زد و کف دست‌هایش را مالید به هم. و استاد گفت: خوار کسّه انگار می‌خواد عیسی رو بکشه به صلیب...

فاجعه جاده بی سر و ته را چه طور می‌شود توجیه کرد؟

این یک مسأله کلی‌ست که به تخیل شدیداً بستگی دارد. ابتدا اساس فرضمان را بر پایه‌ی آن فرمول می‌گذاریم: مرگ یک نفر واقعه دردناکی است اما مرگ عده‌ای یک اتفاق تاریخی‌ست. فرض می‌کنیم همه به واسطه یک اتفاق بزرگ تاریخی مرده‌اند و با تیتز درشت می‌نویسیم سانحه تصادف اتوبوس ازل با وانت ابد جان تمامی سرنشینان را گرفت. بدین ترتیب تا این جا هیچ اثری از فاجعه نیست اما چگونه رخ دادن حادثه است که مسأله را به کلی وابسته تخیل می‌کند.

یعنی در این حادثه عمدی در کار بوده؟

روشنفکر لات شاه است. فرض کنیم او این قتل عام کلی را خیال کرده.

پس این حادثه خیالی است؟

هر چیزی که بیرون از لوکیشن اخیر رمان باشد واقعیست یعنی بیرون از خیابان پهن و دراز. اگر واقعی نباشد واقعیت رمان مستأصل می‌شود.

استاد برای چه این طور به نادر خیره شده؟

دنبال دلیل گریه کردنش می‌گردد.

دلیل گریه کردن نادر چیست؟

اصلاً معلوم نیست اما نادر موقع گریه کردن به مرگ خودش فکر می‌کرد.

راستی نادر چه طور مرد؟

وقتی مَش برات جَلاد شد تمام تسلط و آرامش ساختار ذهن نادر به هم ریخت. قبل از جَلاد شدن مَش برات نادر یاد آن روز صبح ساعت چهار و سی و سه دقیقه بیست ثانیه افتاده بود. هوا سرد بود و منجمد و تاریک. و نادر علاوه بر اورکت و شلوار پشمیش که هر دو به شکل غریبی برایش کوچک بودند یک شالگردن پهن - کاموایی طوسی هم پیچیده بود دور صورتش. چند دقیقه‌ای کنار جاده خلوت ایستاده بود که مطمئن شود از نیامدن ماشین اما معلوم نشد چرا درست وقتی که آن می‌نی‌بوس بی چراغ با سرعت هشتاد و پنج کیلومتر در ساعت از راه رسید نادر تصمیم گرفت از خیابان بگذرد. می‌نی‌بوس از طرف چپ کوبید به نادر و پرتش کرد کنار جاده. بعد از چند دقیقه بیهوشی نادر آرام پلک‌هایش را باز کرد و مَش برات را با چهره‌ای نورانی بالا سرش دید و زیر لب گفت مَش برات من داگلمیشم... درست لحظه‌ای که خاطره در ذهن نادر رسیده بود به مَش برات نورانی قوطی کبریت اعلام کرد مَش برات جَلاد است، و در یک لحظه مهارنشده

با چند فلاش و رعد و برق در صبح تاریک جاده بیرون شهر ذهن نادر برای سه‌مرتبه مَش برات نورانی جای خودش را به مَش برات شیطانی داد مَش برات مَش برات نورانی جای خودش را به مَش برات شیطانی داد مَش برات مَش برات نورانی جای خودش را به مَش برات شیطانی داد مَش برات.

استاد می‌تواند دلیل گریه کردن نادر را بفهمد؟

استاد واقعه گریه کردن نادر را به دو قسمت قبل از جلد شدن مَش برات و بعد از جلد شدن مَش برات تقسیم می‌کند. دلیل قبل از جلد شدن را دلسوزی نادر برای خودش حساب می‌کند دلیل بعد از جلد شدن را ترس نادر از آمرزیده نشدن.

آمرزیده نشدن؟

نادر با تصوّر این‌که مَش برات در مکه مرده پس از نزدیکان خداست وقتی که مرگش را احساس کرد مَش برات نورانی را بالای سرش خیال کرد تا آسوده بمیرد. این خیال آنقدر برای او واقعی بود که کل فرایند مردنش را فراموش کرد. حتی فراموش کرد که حضور مَش برات خیالی بوده نه واقعی. حالا با این تصویر دوگانه‌ای که به خاطر اشراف نداشتن به لحظه و تردید به دانایی مطلق در خاطره‌اش ایجاد شد به درستی یادش نمی‌آید هنگام مردن مَش برات نورانی او را به بهشت برد یا مَش برات شیطانی بردش به جهنم.

مگر برای نادر محرز نشده بود که مَش برات در جوار خانه خدا مرده پس نورانی‌ست؟

معتقداتی از این دست مثل افیون است آرام می‌کند زود اثرش از بین می‌رود و معتاد می‌کند. اگر نادر بخواهد در اعتقادش به نورانی بودن مَش برات ثابت قدم بماند مَش برات دست کم باید سالی یک مرتبه در جوار خانه خدا بمیرد و داغش را به دل نادر بگذارد.

استاد کی وزیر شد؟

وقتی نادر می‌مرد و بین استغناى بهشت و عدم امنیت جهنم سر در گم بود.

چه اختلاف نظری بین روشنفکر لات و استاد پیش آمده؟

روشنفکر لات بعد از وزیر شدن استاد با خودش فکر کرد آهان، حالا نوبت منه... من و میندازی تو دریا... و زیر گوش استاد پیشنهاد کرد آدمک با پالتوی مشکی را روی دیوار پادگان نظامی درست زیر سیم خاردارها نگه دارند دست‌هاش را از بغل باز کنند و بگویند مَش برات کف هر دو دستش را با میخ بکوبد به دیوار. وقتی از هر دستش جداگانه ده قطره خون چکید بیاورندش پایین و ادامه بازی. اما استاد گفت بگویند مَش برات آدمک با پالتوی مشکی را ببرد بین دو خط ریل قطار بخواباند دست‌هاش را باز بگذارد از بغل رو ریل‌های آهنی و به اندازه ده تا نفس صبر کنند اگر قطار مردم آمد که آمده اگر نیامد آدمک با پالتوی مشکی برگردد و بازی از اول.

کدام یک بهتر است؟

باید دید در قوطی کبریت چه اتفاقی می‌افتد؟

مراسم مجازات آن جا کی شروع می‌شود؟

تا چند کلمه دیگر، صبر کن... آها، شروع شد. مگس‌های شیپورچی دو تا چوب کبریت را موازی هم می‌گذارند روی زمین و دزد را می‌خوابانند بینشان. جلاد بالا سر دزد می‌نشیند و پلک‌هایش را با دست باز نگه می‌دارد. شاه دستور می‌دهد همه مگس‌های پای دیوار زندان مجرمین بیایند و بالا سر دزد یک دور پرواز کنند به این ترتیب دزد در حسرت آن یک جفت گوهر گران‌بها که از دست داده می‌گذارد.

مَش برات آدمک با پالتوی مشکی را برای بردن به مسلخ نشانده رو میله‌ی حائل، مابین زین و فرمان. این کار او چه معنی می‌دهد، آیا نوعی محبت است یا مربوط به معتقداتش است یا از روی عادت؟

این هر سه گزینه در فلسفه محدود وجودی مَش برات تأویل‌های مختلف از یک معناست. اما او در لوکیشن اخیر رمان زیاد پایند فلسفه وجودیش نیست؛ انگار به نوعی پیری دور از رنج دچار شده ولی نه از آن گونه که سوفوکل دچارش شده بود و از بندهای ظلم و ستم شهوت‌رانی رهیده بود مَش برات تازه معنای شهوت‌رانی را فهمیده او حتی به بستر رفتن با همسرش و بزرگ شدن بچه‌هایش را و گاه‌گذاری همنشینی با دوستانش را هم درک نمی‌کرده که قابل لذت بردند. از ده سالگی که پدرش مرد و مادرش و چهار خواهر دم بختش را به یادگار گذاشت مشغول کار بوده. همیشه مجبور بوده بیش از یک شیفت کار کند و هیچ وقت فرصت بچه بودن را پیدا نکرده با این که تا پایان عمر مثل یک بچه کودن زندگی کرده. احساس مسئولیتی گنگ که هرگز حتی روز قیامت هم که به خاطر همین احساس نامه اعمالش را به دست راستش می‌دهند نه می‌تواند تعریفش کند نه ادراکی از وجودش داشته باشد از اول نوجوانی مثل غده‌ای سرطانی در او ریشه دوانده، وادارش کرده بعد از کار سخت روزانه شب دیروقت خسته به خانه بیاید و بی این که آرامش خانه و امنیتش را دریافت کند مستقیماً به آرامش خواب پناه برد اما صبح خسته و خواب‌آلود هنوز از امنیت این آرامش جزیی سیراب نشده سپیده نزده از رختخواب برخیزد برای شغل دومش که شاگردی کله‌پزی‌ست. حتی موقع اولین و آخرین عصیان‌ش در هواپیما که تنها بستن چشم‌هاش بود و فروخوردن

نفسش این احساس گنگ به او اجازه نداد از گناه اولیه، از عصیان و تمرد، که اولین شهوترانی و لذت‌جویی بشر است دریافتی از لذت داشته باشد. چهار خواهر دم‌بخت و مادرش در جوانی چهار دختر دم‌بخت و زنش در میان سالی و پیری او ناگهان احساس سبکی می‌کند و بی این که بفهمد پرکشیدنش را از زیر بار سنگین مسئولیت گنگ به همه چیز حتی دردناک‌ترین تراژدی هستی به چشم بازی نگاه می‌کند با شیطننت و ولعی بچگانه. مَش برات لذت زیستن را بعد از مرگ کشف کرد. خدا کند پیلاطس هیچ کجا سر راه دوچرخه‌اش سبز نشود.

این لذت می‌تواند همان پاداشی باشد که به استناد نامه اعمالش در دست راست دریافت کرده؟

مَش برات دست راست و چپش را بلد نیست.

آدمک با پالتوی مشکی هنگام دراز کشیدن بین دو خط موازی ریل قطار دچار چه وضعیتی شد؟

او مؤمن بود. اما نه به سرنوشت معتقد است نه به تقدیر نه به هیچ چیز دیگری از این دست. حتی مبهمی احساسی مثل خدا هم در وجود او قلیان نمی‌کند. او در تمام زندگیش دچار ترسی فروخورده بوده که از فرط گسترده شدن به تمام عناصر هستی این ترس به بی‌نهایت مطلق رسیده. از آن جا که غایت بی‌ربطی نیز نوعی ربط است شکل مواجهه مسکوت او با هستی هم شبیه شجاعت است هم شبیه ترس. برای همین او بیشتر از این که ترسو باشد یا شجاع احمق است. مؤمن بودن او هیچ چیز جز گنگی حماقت نیست زیرا که نمی‌داند نسبت به اتفاقات پیرامونش چه واکنشی نشان بدهد.

وقتی آدمک با پالتوی مشکی چهار زانو بین دو خط نشست سرش را رو شانه چرخاند به خیابان و هر کدام از پرسوناژها را برای چند لحظه به شدت نگاه کرد

بعد به آرامی دراز کشید و دست‌هایش را باز کرد از مچ رو دو خط آهنی ریل قطار گذاشت و واکنش جمع چه بود؟

اولین اتفاق برای خودش افتاد قبل از این که دراز بکشد به ریل‌های آهنی نگاه کرد و با نوعی آرامش که بیشتر به اقتدار در لحظه تسلیم شبیه بود گفت دستام و خورد می‌کنی بعد دست‌هایش را روی ریل گذاشت سرمای آهن به قدری شدید در مچ دست‌هایش نفوذ کرد که انگار دو میخ بزرگ را همزمان با دو پتک عظیم و با یک ضرب کوبیدند به دست‌هایش او حتی چشم‌هایش را نبست یا لبش را گاز نگرفت یا حتی پیشانی و ابروهایش از درد چروک نشد فقط قطره اشکی از گوشه چشم راستش چکید رو گونه‌اش و تو ریش‌های بلندش گم شد. و زیر لب گفت نگفتم دستام و خورد می‌کنی... اما درد در لحظه نفوذش به آدمک با پالتوی مشکی به همه اعضای دیگر هم نفوذ کرد. لحظه گاهی آن قدر تنگ است که احساس می‌تواند در همه موجودات به یکسان تولید شود. خداوندا! انگار روز جزا نزدیک است.

و این لحظه تنگ لوکیشن اخیر رمان را هم در برگرفت؟

اصولاً لوکیشن اخیر رمان اسیر یک لحظه تنگ است. این جا هیچ اثری از همزاد پنداری نیست یا هم زیستی. احساس کمیت ثابتی است که تنها کیفیتش در نوسان است. و این نوسان کیفیت دقیقاً وابسته به عناصری است که احساس درونشان تولید می‌شود. اما درباره این مورد بخصوص احساس دردی که در آدمک با پالتوی مشکی تولید شد تجربه‌ی لامکان و لازم‌مانیست که در اعماق وجود همه لانه دارد. تنها تلنگری در یک لحظه این ناخودآگاه جمعی را پرتاب می‌کند به حواس پنجگانه.

خُب، واکنش جمع چه بود؟

همه در همان یک لحظه حلول درد مچ دست‌هایشان را گرفتند. اما این لحظه باید کمی بسط پیدا کند. اول اتفاقی که برای ساس افتاد، او در جاده بی سر و ته

مشغول اجرای مراسم بود که همه جنازه‌ها با هم در یک لحظه به خود لرزیدند و مچ دست‌هایشان را گرفتند ساس به قدری به وحشت افتاد که در لحظه افتاد روی زانو کتابش را رها کرد زمین و صلیبش را دو دستی بالای سرش گرفت شانزده هزار و چهار صد بار نفس کشید و هر نفس شانزده هزار و چهار صد ثانیه طول کشید. بعد نوبت مَش برات بود که پای سنگریزه‌ها از زین پایین آمده بود یک پا رو زمین یک پا رو رکاب به آدمک با پالتوی مشکی نگاه می‌کرد، در لحظه به خودش لرزید و مچ دست‌هایش را گرفت نفس سنگین شده بود تقریباً هنّ و هنّ می‌کرد و با فشار و صدا از سینه‌اش بیرون می‌آمد هر هزار و ششصد و چهل ثانیه یک نفس می‌کشید و دویست و هفتاد و سه دقیقه و بیست ثانیه طول کشید تا ده تا نفسش را بکشد. نادر که قه قه می‌خندید و تولید نیم جویده سنگک از دهنش بیرون می‌پاشید و منتظر بود ببیند این مجازات کجاش خنده دارد به محض احساس درد در مچ دست‌هایش نفسش بند آمد هراس داشت هر چه زودتر ده تا نفسش را بکشد تا آدمک با پالتوی مشکی برگردد به ادامه بازی و این وضعیت دردناک تمام شود اما دویست و هفتاد و سه دقیقه و بیست ثانیه طول کشید تا نفسش برگردد و بتواند تندتند ظرف یک ممیز شصت و چهار صدم ثانیه ده تا نفسش را بکشد. روشنفکرلات به محض گرفتن مچ دست‌هایش نعره‌ای غریب کشید نعره‌ای که شانزده هزار و چهار صد وات آر. ام. اس. قدرت داشت و تا شعاع چهار کیلومتر و سی و سه متر و بیست سانتی متری دیوار صوتی واقعیت را شکست و همه شیشه‌های خیال خرد شدند. استاد تازه پیکش را بالا انداخته بود که احساس درد در لحظه تولید شد. شانزده هزار و چهار صد مگاوات انرژی سرخورده از رنجی که می‌بریم در وجود استاد سر به طغیان برداشت بی این که بتواند از وجودش خارج شود. لرزه‌ای به وسعت دویست و هفتاد و سه ممیز بیست صدم ریشتر بدن استاد را که میخکوب شده بود به کانایه به لرزه درآورد. و استاد منهدم شد متلاشی شد به اطراف تبدیل شد به چهار قسمت چهار صد و هفتاد و پنج ساله سی و سه قسمت یک سال و دو ماه و پنج روز و ده ساعت و پنجاه و چهار ثانیه بیست قسمت یک سال و یازده ماه و دوازده روزه.

آدمک با پالتوی مشکی چه مدّت بین دو خطّ موازی ماند؟

به مدّت ده تا نفس.

شانزده هزار و چهار صد ثانیه.

دویست و هفتاد و سه دقیقه و بیست ثانیه.

چهار ساعت و سی و سه دقیقه و بیست ثانیه.

در این مدت چه بر او گذشت؟

هر بار که درد خیلی بهش فشار می‌آورد سرش را از زمین بلند می‌کرد و در امتداد پاهاش به مسیر آمدن قطار نگاه می‌کرد بعد دوباره سرش را زمین می‌گذاشت و چشم‌هایش را می‌بست اول گوش‌هایش صدای سوت قطار و آمدنش را می‌شنیدند بعد زیر پلک‌هایش آمدن خود قطار را تصور می‌کرد که قطار عن قریب می‌رسد و او را قربانی بازی محتوم ادامه بقای لوکیشن می‌کند بعد تمام آدم‌های توی ایستگاه راه آهن را نشسته در واگن‌ها روی صندلی‌های قطار تصور می‌کرد همه مسافرها یا رگ گردنشان خورده یا سینه‌شان پاره شده قلبشان سوراخ شده یا سرشان از ضربه‌ای ترکیده یا رگ دست‌هایشان پاره شده بعد برای تسلی خاطرش هر بار تعدادی از آدم‌ها را در موقعیت اسفناک مرگشان تصور می‌کرد.

آیا اتفاقات جاده بی سر و ته به تصورات آدمک با پالتوی مشکی مربوط بود؟

دقیقاً. وقتی آدمک با پالتوی مشکی آن مرد پالتویی را با کلاه و عینک سیاه تصور کرد که گردنش تا نیمه از سمت چپ بریده شده و سرش بیرون پنجره از نیمه دیگر گردنش آویزان است از سر خیابان پهن و دراز به سمت ابد جنازه هزار و نهصد و هفدهمی در جا مثل ماهی تو خاک بالا و پایین پرید و ضجه‌های دردناک زد تا تصور آدمک با پالتوی مشکی تمام شد. وقتی آن خانم زیبای سی و چند ساله بلند بالا و میان باریک را تصور کرد که شکمش پاره شده روده‌هایش ریخته کف قطار از سر خیابان پهن و دراز به سمت ازل جنازه بیست و یک هزار و دوازدهمی دست‌هایش را به شکمش گرفت تو خودش مچاله شد و از عمق وجودش تقریباً از نزدیک سوراخ مقعدش جیغ کشید.

آدمک با پالتوی مشکی کی متوجه این این همانی بین دو جاده شد؟

هنگامی که دیگر هیچ امیدی نداشت که بتواند در گوشه‌ای خلوت و تنها بمیرد دور از چشم همه که یک عمر دنبالش کرده بودند با نگاه‌هاشان یا اصلاً نمیرد، هنگامی که فهمید از آنچه می‌ترسیده سرش آمده یعنی در ملاً عام عریان و عیان به تماشا گذاشته شده از ته دل آرزو کرد حالا که او قربانی می‌شود هیچ کس آمرزیده نشود و همه به فجیع‌ترین شکل تا پایان جهان مداوم بمیرند.

چه کسان دیگری را آدمک با پالتوی مشکی تصوّر کرد؟

خیلی‌ها را. تقریباً همه جنازه‌های جاّده را. بعد که به قدرت تصوّرش در ایجاد این همانی شدن دو جاّده پی برد تمام توانش را جمع کرد و همه را با هم تصوّر کرد.

آن وقت چه اتفاقی در جاّده افتاد؟

یک اتفاق باشکوه. همه جنازه‌ها با هم در جاّده می‌شدند یا بالا و پایین می‌پریدند یا دست‌ها و پاهاشان را تکان می‌دادند یا متشنّج می‌شدند و می‌لرزیدند و یک جایشان را می‌گرفتند و جیغ و داد می‌کردند. فقط تاریخ می‌تواند در گستردگی به پای این شکنجه‌گاه برسد.

جالب‌ترین اتفاق این صحنه چه بود؟

آدمک با پالتوی مشکی گردباد عظیمی با سرعت سه هزار و سیصد کیلومتر در ثانیه تصوّر کرد و همه ملافه‌های سفید را گردباد با خودش برد. جنازه‌ها، زن و

مرد و بچه، برهنه شکنجه می‌شدند، و هیچ اثری از زیبایی تن نبود. زیبایی منحصر بود به قدرت لایزال تصوّر آدمک با پالتوی مشکی.

ساس در این میان توی جاده چه می‌کرد؟

ساس یک پادشاه دیوانه است و یک کشیش پیر: دو چهره پیدا کرده بود در دو سو یک سو پیلاتس بود و یک سو مئای باج گیر. پیلاتس افسوس می‌خورد که بیش از این نمی‌شود عذابی بر سر این جنازه‌ها نازل کرد و مئای باج گیر گریه می‌کرد و تأسف می‌خورد که نمی‌تواند کاری برای رهایش این مظلومان انجام بدهد.

آدمک با پالتوی مشکی چگونه از دو خط موازی رها شد؟

ناگهان صدای سوت تمام فضای لوکیشن اخیر رمان را پُر کرد مَش برات برگشت رو به جمع با دست راست محکم کوبید تو سرش داد کشید دَد وای گلده... پنجاه و هفت قسمت استاد که پراکنده شده بود این طرف آن طرف از رنجی که می‌بریم متشنج شد و شروع کرد لرزیدن نادر دو دستی تو سرش می‌کوبید و های های گریه می‌کرد روشن فکر. لات چشمانش برقی زد و از جا جست دوید طرف دو خط موازی صدای تیز و گوش خراش چرخ‌های آهنی قطار آمیخته شده بود به صدای بم و دلنواز پاشنه‌های سنگین بوت‌های روشن فکر. لات گوش‌ها از نزدیک شدن صدای چرخ‌های قطار دل را می‌آزردند و دل‌ها با پُررنگ‌تر شدن صدای قدم‌های روشن فکر. لات گوش‌ها را به آرامش دعوت می‌کردند روشن فکر. لات سینه‌کش سنگریزه‌ها را به سرعت بالا می‌رفت و قطار زوزه‌کشان و حریص‌تر خودش را جلو می‌کشید آدمک با پالتوی مشکی یک لحظه سرش را از زمین بلند کرد سینه‌اش کاملاً از تپش قلب تهی شد زیر لب گفت می‌دونستم آخرش له می‌شم... درست در همین لحظه روشن فکر. لات شیرجه رفت رو آدمک با پالتوی مشکی دست‌هاش را از زیر بغل‌های آدمک با پالتوی مشکی گره زد دور شان‌هاش او را از بین دو خط موازی کند و با هم از بلندای سنگریزه‌ها قِل خوردند پایین.

قطار چه شد؟

درست از برابر ما گذشت. اطراف ریل خاک و کاغذ پاره بلند شد. هم این طرف، هم آن طرف ریل. و احساس گذشتن یک قطار واقعیت را آشفته کرد.

استاد را چه کردند با پنجاه و هفت قسمتش؟

روشنفکر لات آدمک با پالتوی مشکی را کول گرفت راه افتاد سر جای اولشان مَش برات هم با دوچرخه‌اش از پشت سرشان می‌آمد و همه تلاشش این بود جلو خودش را بگیرد نگوید دوچرخه مریض بُرُ کینار... آدمک با پالتوی مشکی از هنگامی که روی کول روشنفکر لات قرار گرفت موهای سرش شروع کردند سفید شدن و وقتی به مقرّ نشستنتشان رسیدند تمام موهای سرش سفید شده بود نادر همچنان دو دستی تو سرش می‌کوبید و های های گریه می‌کرد یک نگاه به آدمک با پالتوی مشکی می‌انداخت و یک بار نگاهش را بین پنجاه و هفت تکه استاد می‌چرخاند مَش برات هم از دوچرخه آمد پایین ره‌ایش کرد زمین و اشک از گوشه چشم‌های ریزش سر خورد رو صورت پر از سالکش روشنفکر لات دست به کمرش زد و کمی نگاهش را بین پنجاه و هفت تکه استاد چرخاند بعد دست به کار شد اول به سختی چهار قسمت چهارصد و هفتاد و پنج ساله استاد را رو زمین قل داد طرف کاناپه بعد سی و سه قسمت یک سال و دو ماه و پنج روز و ده ساعت و پنجاه و چهار ثانیه را برد روی کاناپه بعضی قسمت‌ها را از زمین بلند می‌کرد و با زانوهای خم می‌برد و گاهی که توانش کاهش می‌یافت قسمت‌هایی را رو زمین قل می‌داد بعد نوبت بیست قسمت یک سال و یازده ماه و دوازده روزه رسید با این که این قسمت‌ها سبکتر بودند اما روشنفکر لات حسابی از نفس افتاده بود و این بیست قسمت آخر را با جان‌کندن رساند به کاناپه وقتی همه قسمت‌ها را گذاشت روی کاناپه همان جا پای کاناپه کنار عسلی زیر پای استاد از حال رفت و پخش زمین شد.

چه مدت طول کشید روشنفکر لات پنجاه و هفت قسمت استاد را جمع کند؟

چهار ساعت و سی و سه دقیقه و بیست ثانیه.
دویست و هفتاد و سه دقیقه و بیست ثانیه.
شانزده هزار و چهارصد ثانیه.
ده تا نفس.

پنجاه و هفت قسمت استاد روی هم چند سال شد؟

هزار و نهصد و هفتاد و هشت سال.

آیا روشنفکر لات واقعاً از حال رفت یا تظاهری در کار بود؟

هزار و نهصد و هفتاد و هشت سال!!... او زیر بار یک تاریخ هلاک شد.

و این پایان کار روشنفکر لات بود؟

نه. استاد بطری را برداشت از رو کاناپه خم شد پایین تَهِش را چسباند به صورت روشنفکر لات روشنفکر لات پلک‌هایش ریز لرزیدند آدمک با پالتوی مشکی نشسته رو زمین خزید طرفش با دست‌های ناکارش سرش را بلند کرد گذاشت رو پاش استاد سر بطری را گذاشت رو لب‌های روشنفکر لات نادر یک چشم درآورد سیاهی را از سفیدی جدا کرد انداخت پای دیوار زندان مجرمین آدمک با پالتوی مشکی آرام زیر گوش روشنفکر لات گفت بخور... یه قولوپ...

مَش برات رفت طرف نادر یک تکه نان سنگک را لقمه کرد گرفت طرفش روشنفرکِ لات جرعه‌ای از بطری نوشید نادر چشم را گذاشت تو لقمه مَش برات استاد دستش را دراز کرد لقمه را از مَش برات گرفت و گذاشت دهن روشنفرکِ لات روشنفرکِ لات چند بار پلک زد و جرعه‌ای را همراه سفیدی فرو داد استاد فریاد کشید عشقه... شادالاسان، وارالاسان، ساق الاسان... نادر شروع کرد آهنگی را با دهن زدن و مَش برات با آهنگ نادر رقصید روشنفرکِ لات سر از پای آدمک با پالتوی مشکی برداشت و به آرنج راستش تکیه داد.

بعد از همه این حوادث تصمیم نهایی آن‌ها چه بود، به بازی ادامه می‌دادند؟

باید با هم مشورت می‌کردند.

و حاصل مشورت؟

استاد به فکر فرو رفت آدمک با پالتوی مشکی با دست‌های ناکارش قوطی کبریت را پرتاب کرد دورتر روشنفرکِ لات گفت نباید کم بیاریم نادر گفت استاد به این لات و لوت بوگو آدم باش دیگه استاد، خوار مادر ما فولان شد این آدم نشد آدمک با پالتوی مشکی گفت همه چیز به ضرر ماست مَش برات گفت الَ گِ قاسون، بیز بوجور مال و منالِ ایسمیرک استاد گفت درست می‌شه، همه چی درست می‌شه روشنفرکِ لات گفت خداییش حالشو می‌گیرم، یکی ثانیه می‌کنمش تو قوطی آدمک با پالتوی مشکی گفت من خسته‌ام، حقمه یه ذره آسایش استاد گفت آرامش چیز خوبیه نادر گفت استاد کله‌پاچه لامصب یه استکانش صبحانه‌س مَش برات گفت دوچرخه مریض برُ کینار استاد گفت پیر ماگفت خطا بر قلم صنع نرفت آفرین بر نظر پاک خطا پوشش باد روشنفرکِ لات بلند شد کارد سلاخی دسته‌سبزش را از پر کمرش درآورد کوبید رو قوطی کبریت و دوختش به آسفالت آدمک با پالتوی مشکی گفت من راه و بلدم، دنبالم بیاین استاد بطری را برداشت گفت کون لق هر کس غیر از ماست و جرعه‌ای به سلامتی خودشان نوشید.

بعد چه شد؟

آدمک با پالتوی مشکی جلوتر از همه رفت طرف سنگریزه‌ها پشت سرش مَش برات می‌رفت با تکرار همان یک جمله حیاتش که نشان از مرگ دارد و پشت سر مَش برات استاد وسط روشنفکر لات دست راست نادر دست چپ می‌رفتند دست در گردن یکدیگر نادر با دهن آهنگی را می‌زد و هر سه همراه آهنگ می‌رقصیدند.

پس تکلیف مباحثه نامه چه شد؟

بی این که فسخ شود باطل شد.

یعنی برای پرسوناژها ضرر و زیانشان مهم نیست؟

دیگر برای آنها ثمن معامله ارزشی ندارد. قطار مردم می‌خواهد برسد می‌خواهد نرسد. رمان می‌خواهد تمام بشود می‌خواهد تمام نشود. آنها به چیزی بزرگ تر از رسیدن و تمام شدن فکر می‌کنند. به جای دنج و خلوتی که دچار هیچ روایتی نشوند.

چه لذتی از روایت نشدن می‌برند؟

روایت نشدن یعنی جاودانگی. یعنی عدم. یعنی عدم و جاودانگی. یعنی روایت نشدن.

پس تکلیف لوکیشن اخیر رمان چه می‌شود؟

این پنج نفر عطایش را به لقایش بخشیدند. گذاشتند تمام شش دانگش بماند برای شریک ششم برای جنازه‌های جاده بی سر و ته برای مسافران قطار.

پس ساس چه، شاه و وزیر و جلاد و دزد قوطی کبریت چه؟

در قوطی کبریت بازی جریان دارد. و هر دور بازی حادثه‌ای است در پس حادثه دیگر. به گمانم همین توالی تاریخ می‌سازد. تمام این تاریخ و کذب و کلک‌هایش هم بخشیده شد به ساس.

آفتاب داغ و باد سرگشته پُر گرد و خاک چهره خیابان پهن و دراز را دگرگون کرده است. به همین زودی انگار غبار سالیان دراز مُلکی زنده را به مخروبه‌ای هلاک شده تبدیل کرده است. آسفالت جاده بی سر و ته ترک خورده و جابه‌جا از میان ترک‌ها علف‌های هرز روییده. و از سرابی که در دو سوی جاده است فریاد تشنگی بلند است. انگار سراب‌های دو سوی جاده که در ازل و ابد فرو می‌روند دو غول هنگفتند، هر چند دقیقه یک بار نعره‌ای می‌کشند و نعره در خالی فضای جاده به ریزترین فرکانس تبدیل می‌شود مثل تیغی تیز جگر آسفالت را شرحه شرحه می‌کند. و از ترک‌های لب‌های خشکیده آسفالت هیچ چیز جز علف هرز زرد بیرون نمی‌تراود. دریغا ابری که بیارد.

وضع راه آهن هم بهتر از جاده نیست، اگر ریل قطاری را بشود بر بلندای خاکریز رؤیت کرد، شن تمام امکان مسلم گذشتن یک قطار را دفن کرده. فقط گاهی باد گوشه‌ای از شن را که سبک‌تر نشسته در دوردستی ممکن از جا می‌کند و آفتاب انعکاس رنجوری از آهن می‌گیرد. می‌شود از دیدن این انعکاس نحیف و زود میرا فهمید که آهن چقدر مریض شده. و وقتی باد در دوردست با پیچشی درون خویش صدایی نظیر سوت دوردست یک قطار به پا می‌کند تقلا تشنه و خشکیده آهن برای پنهان شدن زیر لایه‌ای شن، از ترس ماندن زیر سنگینی قطار، رقت بار است. دریغا ابری که سایه‌ای بیندازد.

ساس از آن سر خیابان، از جاده بی سر و ته، در تقلا آمدن به خیابان است. مدام دور خودش می‌گردد، هر کدام از دو سویش می‌خواهد رو به راه داشته باشد، فرض می‌کنم اگر دو سوی ساس از هم جدا بودند هر کدام دیگری را می‌درید. پیلا طس که خنجری به دست راستش دارد چشمان و لب‌هایش را مچاله کرده در هم صورتش چروک شده از سردردهای مزمن، و مٹا صلیب را با دست راستش بالا می‌برد مدام به آسمان دهنش نیمه باز است و نفس نفس می‌زند، و چشم‌های ریزش از هم دریده و گشاد شده پر از هراس و تعجیل است برای چیزی. و بالا سرشان کلاغی چشم دوخته به آن دو یک نفر، مدام از این طرف خیابان به آن طرف می‌پرد، گاهی رو دیوار زندان مجرمین می‌نشیند گاهی رو دیوار پادگان نظامی. بعد می‌پرد وسط خیابان، همان جایی که پرسوناژها قرار کرده بودند، روی یک میز دراز می‌نشیند زل می‌زند به ساس. ساس همان طور افتان و خیزان پای میز می‌رسد ناگهان زمین می‌افتد. مٹا و پیلا طس پشت به پشت هم غلت می‌زنند، این کشتی نامتعارف فقط در دو سوی یک وجود ممکن است، گاهی خنجر به آسفالت تکیه می‌کند و مٹا می‌رود زیر، گاهی صلیب ستون می‌شود و صورت پیلا طس می‌چسبد به آسفالت. کلاغ پُر از هیجان و آز روی میز این پا و آن پا می‌کند و چشم دوخته است به این درگیری. کدام قسمت از وجود یک وجود سربرمی‌آورد؟ در همین گیر و دار است که پای کلاغ به جامی گلی می‌گیرد و جام از روی میز می‌افتد پایین و هزار و نهصد و هفتاد و هشت تکه می‌شود. ساس دست از درگیری درویش برمی‌دارد خیره می‌شود به سمت میز، به جای تکه تکه شدن جام گلی. کلاغ یک پا پس می‌نشیند، نفسش را حبس می‌کند و با چشم‌هایی که دو دو می‌زند

نگاهش را می‌دوزد به ساس. سکوت انباشته شده است. ساس با هر دو سویی زل می‌زند به مسیر واقعه، از لبه روی میز تا زمین و تکه‌های جام. بعد تمام واقعه را از نو برای خودشان تداعی می‌کند با حرکت اسلوموشن؛ نیمی از پایه جام گلی روی میز است نیمی معلق تو هوا، پنجه چپ پای چپ کلاغ گیر می‌کند به گوشه مدور پایه جام، انگار ترسیده باشد پایش را محکم و به شدت عقب می‌کشد و جام رو پایه می‌چرخد، تحمل سنگینی میز به نفع سبکی متحمل هوا خودش را کنار می‌کشد، جام با سر سقوط می‌کند همان طور سر و ته یک دور گرد خودش می‌چرخد بعد پایه به سمت ساس و جاده بی سر و ته سنگین می‌شود و جام عمودی می‌چرخد، حالا سرش بالاست پایه‌اش پایین اما چون سرش از پایه‌اش سنگین تر است به سرعت در همان مسیر پایین آمدن پایه پایین می‌آید و سر و ته می‌شود و لنگر می‌اندازد، اما دیگر فرصتی نیست؛ در زاویه چهل و پنج درجه پایه رو به آسمان و جاده بی سر و ته، و سر جام رو به زمین و ریل قطار برخورد حادث می‌شود. ساس با دست‌های متعدّدش چشم‌های هر دو سویی را می‌گیرد. زمان مثل این است که هیدروژن درونش را نمی‌تواند از تجزیه شدن منصرف کند، با تقلایی مسکوت سعی می‌کند دایره بودن خودش را حفظ کند، اما ناگزیر تمام تمامیتش را به از هم گسیختگی دعوت می‌کند. کلاغ این اتفاق را از همه عناصر موجود دیگر بیشتر و بهتر درک می‌کند، بادی سنگین و فشرده، انگار مولکول‌های این هوای سهمگین که با سرعت هزار و نهصد و هفتاد و هشت کیومتر در دقیقه در حرکت است چسبندگی و پیوستگی مولکول‌های دیوار زندان مجرمین و پادگان نظامی را دارند، می‌خواهد تمام سلول‌های تنش را با خود ببرد به دوردست، ریزترین لُرزه‌های ممکن از دانه دانه کننده شدن سلول‌های کلاغ و رفتنشان همراه باد تولید می‌شود. منشأ باد درست از مرکز دایره زمان است. همان نقطه‌ای که مثل ساس ریز است. از درونش چیزی در حال حجم گرفتن و گسترده شدن است. نمی‌شود پتانسیل موجود در نقطه‌ای به اندازه یک ساس را تخمین زد. و نمی‌شود دریافت با چه سرعت و قدرتی این انرژی خفته مشغول به فعل درآمدن است. پوسته ساس تحت این فشار عظیم تکه تکه کننده می‌شود و همراه باد و سلول‌های کلاغ که حالا قسمت‌های زیادیش فقط استخوان است می‌رود. نقطه مرکزی زمان لحظه به لحظه حجم می‌گیرد انگار بخواهد کل دایره را اشغال کند. حالا تقریباً اندازه یک گنجشک شده قسمت‌های زیادی از پوسته قهوه‌ایش همراه باد رفته، سرعت باد ثابت است اما مقاومت ماده کمتر می‌شود، هم‌زمان که سرعت متلاشی شدن کلاغ و معدوم شدنش بیشتر می‌شود، دوچندان سرعت حجیم شدن ساس هم بیشتر می‌شود. و در گوشه‌هایی از یک ثانیه انفجار مهیبی رخ می‌دهد. ساس که پوسته‌اش به اندازه حضور دو انسان کامل کش آمده منهدم می‌شود و همراه او دایره تنگ زمان و کلاغ که ذراتش به اقسطی نقاط جهان پراکنده می‌شود. سکوت و سکون. هیچ اثری از هیچ حرکت و توالی نیست. دو مرد از پوسته متلاشی شده ساس پرتاب شده‌اند بیرون. یکی‌شان کنار دیوار زندان مجرمین افتاده، سیاه و استخوانی است با چشم‌هایی ریز. پیرهن سفید و مندرس بلندی بر تن دارد و یک صلیب در دست

راستش است. و آن دیگری پای دیوار پادگان نظامی افتاده. موهایش بلند و شرابی است، چهره‌ای رنگ پریده و مهتابی دارد و اندامش ورزیده است با قدی بلند. به دست راستش یک خنجر دارد. ذراتی نورانی مثل گرد طلایی که زیر نور آفتاب در بستر یک رودخانه خودنمایی می‌کنند بالا سر خیابان مثل کره‌ای که عناصرش نسبت به هم نیروی رانش دارند و در عین حال تحت رانش محیطشان مجبور به همگرایی هستند درون جبر کره جا به جا می‌شوند. ناگهان کره طلایی می‌ترکد و ذرات نورانی مثل پودر اکلیل با جرینگ جرینگی نامحسوس آرام و با طمانینه رها می‌شوند رو سر خیابان. و در زمانی بسیار کمتر از زمانی که باد سلول‌های کلاغ را به یغما برد از همه طرف سیل سلول‌های پراکنده کلاغ هجوم می‌آورند روی میز و درست وقتی که کلاغ شکل اولش را بازیافت و کمی گیج و گنگ سرش را این طرف و آن طرف تکان داد و این پا و آن پا کرد، مٲا پای دیوار زندان مجرمین صورتش لرزید پلک‌هایش را باز کرد دوباره از آفتاب بست و ناگهان سرش را از زمین بلند کرد. پیلاتس که پشتش تکیه به دیوار پادگان نظامی بود و پاهایش باز از هم رو زمین نفس عمیقی کشید، انگار برای لحظاتی مرده باشد و چهره‌اش سفیدی مرگ را گرفته باشد و ناگهان نفسش باز آمده باشد رنگ مهتابی صورتش کدرتر شد و با باز کردن پلک‌هایش صورتش به زردی رفت.

وسط خیابان پهن و دراز، درست در قرارگاه پرسوناژهای هجرت کرده از روایت، میز درازی است با سیزده جام گلی- حالا دوازده تا چون یکی مقهور سقوط و شکست شد- روی آن و سبویی بزرگ. غباری سنگین تر از خاک مرده روی همه میز و جام‌ها و سبو و چند تکه نان نشسته. دوازده صندلی در اطراف میز پراکنده‌اند و یک صندلی با پشتی بلند وسط میز است، درست همان جایی که آدمک با پالتوی مشکی نشسته بود، رو به جاده و پشت به ریل قطار. از دوازده صندلی دوتاشان یکی از پایه‌هاشان شکسته و فضای متکی برپایه را فشار داده‌اند تا آسفالت، یکی‌شان همان جایی که استاد نشسته بود یکی سمت چپ صندلی وسط میز است، اولین صندلی سمت نادر. سه‌تاشان پشتی ندارند، دوتاشان سمت راست صندلی وسطی طرف استاد، یکی‌شان سمت چپ طرف نادر. یکی از صندلی‌ها افتاده زمین و باقی هنوز ایستاده‌اند، گر چه، چهره همه این اثاثیه را فرسوده شدن مرگی تدریجی مندرس کرده است. مٲا و پیلاتس با بهت زدگی به حضور این اجسام غریبه خیره شده‌اند و با طمانینه و تعجب آرام آرام از جا برمی‌خیزند. کلاغ از وحشت رستاخیز دوباره سرش را تو گردنش فرو کرده و تخم چشم‌هایش مدام بین این دو نفر دو می‌زند. پیلاتس یک قدم به سمت صندلی شکسته استاد برمی‌دارد اما باز می‌ایستد و پا پس می‌کشد. مٲا می‌رود سمت صندلی نادر، لحظه‌ای با چانه فرورفته در گریبان می‌ایستد، صلیب را تو دست راستش محکم فشار می‌دهد و لرزشی تمام اندامش را تا مرز فروافتادن می‌لرزاند. دست چپش را بی قرار رو پشتی صندلی نادر می‌گذارد و تمام لرزش تنش را تکیه می‌دهد به ستون دست و پشتی صندلی اما درست در ثانیه‌ای که تمام لرزش تنش هوار می‌شود رو پشتی صندلی، صندلی انگار وزن تمام سال‌های فرسوده شدنش را

ناگهان یک جا تحمل کرده باشد منهدم می‌شود و به هزار و نهصد و هفتاد و هشت تکه تبدیل می‌شود می‌پاشد به اطراف و مٲا گروپ زمین می‌فند. پیلاتس سر می‌گرداند زل می‌زند به مٲا که دارد با دردی جان گاه به سختی خودش را از زمین جدا می‌کند تا بایستد. کلاغ از هراس می‌خواهد تمام وجودش را در قسمتی از وجودش پنهان کند. پیلاتس نعره‌ای می‌کشد خنجرش را پرت می‌کند سمت کلاغ، قبل از این که خنجر به میز برسد کلاغ می‌پرد اما پروازش بیشتر از چند متر بالاتر از میز نیست، مٲا همان طور نیم خیز صلیبش را پرت می‌کند سمت کلاغ و بال راستش را می‌شکافد. کلاغ می‌افتد روی میز، از درد بالش نمی‌تواند وضعیت درستی برای بودن پیدا کند. نه ایستاده نه نشسته نه خوابیده ... دو تکه منقارش از هم دریده و چیزی درونش انگار حجم پیدا کرده می‌خواهد خفه‌اش کند. بعد از مدتی تقلا و دست و پنجه نرم کردن با درد و مرگ کلاغ حجم درونش را از لای دو تکه منقارش بالا می‌آورد؛ دو تا سیاهی چشم، و بعد از چند ثانیه حجمی از سفیدی.

ساعت ۶ صبح. کله پزی.

همه چیز مثل یک عکس است:

استاد آرنج و ساعدش را رو میز گذاشته با چهره متفکر به دود سیگار ثابت و معلق تو فضای بالای میز چشم دوخته. چشم راستش را کمی تنگ کرده و چشم چپش هوشیارانه تر نگاهش را در عمق هزار توی دود سیگار گم کرده. استاد پشتش به شیشه و در ورودی کله پزی است.

آدمک با پالتوی مشکی سمت راست استاد نشسته. آرنج‌هاش را رو میز گذاشته سرش را گرفته تو کف دست‌هاش انگشت‌هاش لای موهاش گم شده‌اند زل زده است به کاسه نیمه پر. سیاهی چشم‌های آدمک با سفیدی بال‌های گشوده مگسی که بالاتر از کاسه در حال پرواز خشک مانده قاتی شده‌اند.

روشنفکر لات، سمت چپ استاد، صندلی‌اش را چرخانده به شیشه پای راستش را رو پای چپش انداخته ساعد چپش رو میز است در حالی که انگشتان این دست ضمن گرفتن ریتمی روی میز بی حرکت مانده‌اند ساعد راستش رو پشتی صندلی‌ست زل زده به خیابان آن طرف شیشه. یک تکه کوچک مغز چسبیده به سبیل روشنفکر لات.

نادر دست‌هاش تو کله‌اند. قل قل دیگ با حباب‌های متعدد ثابت مانده. و بخاری که بالاتر از سطح دیگ است هم. یک چکه عرق از شقیقه راست نادر سر خورده تا نزدیک لاله گوشش. دست راستش را مثل این که سوخته کمی از دیگ و محتویاتش دور کرده، و شست دست چپش تو چشم یک کله است.

مٲش برات کنار ظرف‌شویی ایستاده کاسه‌ای به دست راستش دارد و با دست چپش یک سیم ظرف‌شویی‌ست که در حال شستن کاسه است. مقداری کاسه و بشقاب و چنگال کنار ظرف‌شویی تلنبار شده‌اند. شیر آب باز است و آب بی این که

منجمد شده باشد ثابت از لوله تا کف ظرف‌شویی ایستاده. و چند قطره که از فشار برخورد آب با کف ظرف‌شویی پرت شده‌اند به هوا ثابت و معلق تو فضای بالای ظرف‌شویی مانده‌اند.

این عکس قادر به تولید صدا و تبدیل کردنش به کلام نیست، اما صداها کم کم از دور می‌آیند. از دوردستی دست نیافتنی مثل گذشته و پر از تردید مثل آینده. صدای شرشر آب شیر و زنگ برخوردش با سطح فلزی ظرف‌شویی، صدای قل‌قل دیگ و سوختن گاز برای تولید آتش، صدای فسّ و فسّ نفس زدن‌های استاد، صدای ریتم انگشتان روشنفکر لات رو سطح میز، صدای تاپ تاپ تپیدن قلب آدمک با پالتوی مشکی. همه صداها دچار طنین و نوع خاصی از پژواکند که در سردابه‌ها یا حمام‌ها و خزینه‌های خالی ممکن است. انگار زندگی روح بودنش را در اصوات حلول داده.

صدای نادر: "جونم استاد... چی می‌خوری برات بذارم..."
حبابی که نزدیک دست چپ نادر کنار کله ترکیده بود و پخش شده بود به اطراف هنوز همان طور پخش شده و بلا تکلیف مانده.

صدای استاد: "بذار ببینم این جوجه فکلیا یه کاسه آبگوشت و می‌خورن یا نه..."
نرمه دود سیگاری که باز مانده بازدم استاد بود و از لای ریش‌های انبوهش سر برآورده بود همان جاست.

صدای آدمک با پالتوی مشکی: "من که دیگه نمی‌خورم... دیشب تا حالا هر چی عرق و سیگار قاتی کردم به هم انگار پر شده تو سینه و گلوم..."
تره مویی که از لای انگشت کوچک دست چپ آدمک داشت می‌افتاد پایین هنوز به پیشانی‌ش نرسیده.

صدای روشنفکر لات: "بابا توام که اندازه ما خوردی..."
نگاه روشنفکر لات که با نور زرد کم رنگ پشت شیشه درگیر شده بود هنوز همان طور ثابت مشغول کنکاش است تا حدّس بزند ماشینی که در حال آمدن است چه مارکی‌ست.

صدای مَش برات: "استاد ماشالا از جوونا جوون تریا..."
لبخند ریز و موذی مَش برات که لبه‌اش را به سمت چپ صورتش کشیده بود هنوز همان جا جا خوش کرده.
صدای خنده نادر.

هیچ تغییری در شکل بخار ثابت و معلق بالا سطح دیگ رخ نمی‌دهد.
صدای استاد: "مَش برات اینا جوجه ماشینی‌ان... مته ما که تو ده کوره بزرگ نشدن..."

هیچ تغییری در کرشمه دود که از خاکستر نوک سیگار قد کشیده به بالا ایجاد نمی‌شود.

صدای روشنفکر لات: "استاد اذیت می‌کنین... نادر خان داداش هرچی برا استاد گذاشتی واسه منم بذار..."

ناخن انگشت اشاره دست چپ روشنفکر لات هنوز در حسرت رسیدن به سطح
میز است.

صدای آدمک با پالتوی مشکی: "تو که نمی‌تونی قدّ استاد بخوری بابا ... واسه
چی غذا رو حروم می‌کنی ..."

مگس که بالهای گشوده‌اش شفاف و نمایان است هنوز تقلا می‌کند به هم بزندان
با سرعت تا از شرّ نگاه آدمک با پالتوی مشکی خلاصشان کند.

صدای نادر: "راس می‌گه پسر حاجی... ناسلامتی استاد استاده‌ها..."

صدای مَش برات: "از گدیم فُفتن جور اوستاد بیهتر از میهر پَدَر..."

صدای استاد: "قربون تو عزیز... مَش برات تو که انقده با حالی چرا نمی‌یای

بشینی یه استکان با ما بزنی..."

صدای مَش برات: "استغفرالله..."

صدای نادر: "استاد مَش برات فردا صب ایشالا می‌ره مکه..."

صدای روشنفکر لات: "بگو تو بمیری... مَش برات راسی راسی رفتنی

شدی..."

صدای آدمک با پالتوی مشکی: "از حالا قبولت باشه مَش برات..."

صدای استاد: "مَش برات شاد آلا سان، ساق آلا سان، وار آلا سان..."

صدای مَش برات: "خدا ایشالا گِسمت همه بُکُنه..."

صدای استاد: "نادر خان یه بناگوش دوتا مغز چارتا پاچه چارتا چشم دوتا

زبون... می‌خوای بنا گوشِشَم دوتا کن..."

صدای نادر: "تو یه دیس بذارم استاد... واسه همه س..."

صدای استاد: "نه این مال منه، اینا واسه خودشون سفارش می‌دن..."

صدای روشنفکر لات: "بی خیال استاد، روکم کنیه... حالا که کل کله نادرخان

هرچی واسه استاد گذاشتی واسه منم بذار داداش..."

صدای مَش برات: "پسر حاجی تو که نمی‌تونی بُخوری..."

صدای نادر: "واسه تو چی بذارم پسر حاجی..."

صدای آدمک با پالتوی مشکی: "هیچی نادرخان... این که نمی‌تونه همشو

بخوره... منم باه‌اش میخورم..."

صدای استاد: "بچه‌ها راسی فردا شب چارشنبه سوریه‌ها..."

صدای نادر: "استاد ماشالا هنوزم جوونه..."

صدای استاد: "نادرخان توام بیا خونه من... دو تا استکان عرق بخوریم... یه

کم بریم قاشق زنی... از رو دو تا بته بپریم..."

صدای نادر: "من که نمی‌تونم استاد، صب ساعات چار و نیم باه‌اس از خونه

در آم پنج این جا باشم..."

صدای استاد: "مَش براتم که مشرف شده خونه خدا... بچه‌ها شما که میاین

فردا..."

صدای آدمک با پالتوی مشکی: "ما صب باید ساعت ده راه آهن باشیم... واسه

ده ونیم بیلیط داریم..."

صدای روشن فکرِ لات: " نمی‌شه حالا فردا نریم... یه روز دیرتر بشه، خر خدا که لنگ نمی‌شه..."

صداها کم کم در انعکاس چکیدن قطره‌های آب محو می‌شوند. و عکس کله پزی انگار که گیر کرده باشد به ناهمواری‌های دیواره جوب آبی تحت فشار گذشتن و موج برداشتن آب جوب دل دل می‌کند. کم کم تنها صدای منعکس چکیدن قطره‌ها می‌ماند و صدای یک نواخت و ملایم گذر آب در جوب. تو خیابان آن طرف شیشه کلاغی از آن سمت خیابان رو پاهاش جست می‌زند طرف شیشه بخار گرفته طبّخی. بال راستش شکسته، نمی‌تواند پرواز کند. خودش را به زحمت کنار شیشه می‌رساند و سعی می‌کند تو بستر چکیدن قطره‌های آب بالا بپرد. کلاغ ضعف زیادی دارد، انگار از راه دوری به اینجا آمده، گرسنه و تشنه است. خیلی دلش می‌خواهد جرعه‌ای آب بنوشد، اما قطره‌های آب وقتی بخار سرد می‌شود و رو شیشه سر می‌خورند پایین، پشت دیوار شقّافی هستند که سراب نیست، واقعیت است، این را نوک کلاغ که با هر بار کوبیده شدن به شیشه به جای قطره‌ای آب انبوهی درد برایش به ارمغان می‌برد خوب می‌فهمد. در همین بالا پریدن‌ها و نوک زدن‌هاست که ناگهان چشم کلاغ به ظرف سیاهی چشم‌ها که از سفیدی جدا شده‌اند و دور انداخته شده‌اند می‌افتد. سیاهی چشم‌ها کلاغ را بی تاب می‌کند و شکمش را به قار و قور می‌اندازد. کم کم صدای چکیدن آب با صدای شکم کلاغ قاتی می‌شود؛

چک...چک...قار...

چک...قار...چک...

چک...قار...چک...قار...

و در لحظه‌ای مهار نشدنی آب در جوب طغیان کرد عکس دست از دل دل برداشت و همراه آب رفت، و همه صداها را صدای گذر آب در جوب ویران کرد. هیچ ویرانه‌ای دوباره آباد نمی‌شود.

عکس ۱. س:

اندازه کادر عکس: ۱۲ * ۱۰.

شیب تپه‌ای بلند.

قله تپه در زاویه شمال غربی کادر پایه تپه در زاویه جنوب غربی. خط فرضی کمپزیسیون، که شیب تپه است، کادر را از قطر به دو قسمت مساوی تقسیم کرده. شاید از نظرگاه زیبایی‌شناسی کلاسیک صحیح نباشد. اما آسمان و زمین در تشکیل زمینه این کادر سهمی مساوی دارند. قسمت غربی کادر آبی آسمان است قسمت شرقی خاکی تپه.

چند تکه ابر کم رنگ و بی رمق تو سینه آسمان‌اند.

آفتاب لرزنده و بشاش است.

گوشه جنوب غربی کادر چند درخت افرا قامت برافراشته‌اند.

نرمه بادی در زمان برداشتن عکس می‌وزیده انگار، از شرق به غرب.

حضور باد از خم شدن برگ‌های درختان افرا در سیر شرق به غرب مشخص

می‌شود.

عکس ۲. ی:

اندازه کادر عکس: ۱۲ * ۱۰.

یک چهارم مسیر بالاتر از پایه به سمت قله.

سنگی بسیار بزرگ و گرد به رنگ قهوه‌ای سوخته.

نادر و روشنفکر لات در میان پشتشان را به سنگ داده‌اند.

سرهاشان زیر فشار سنگین سنگ پایین افتاده. زانوهایشان خم است. کفش‌هایشان

در خاک و سنگ ریزه‌های زمین تپه فرو رفته.

سمت راست نادر، عمق عکس، مَش برات رو به قله. کف هر دو دستش را با

زاویه چهل و پنج درجه بالاتر از شانهایش فشار داده به سنگ. پای راستش

عقب‌تر و کشیده ستون است. پای پیش جلوتر با زانوی خم اهرم شده. سرش را

بین شانهایش پایین انداخته که تو زاویه چهل و پنج درجه دست راست؛ تنه‌اش

پیدا است.

سمت چپ روشنفکر لات، نزدیک‌تر به نظرگاه، آدمک با پالتوی مشکی رو به

قله. تقریباً پشت به نظرگاه. سرش کنار سنگ رو شانهای راستش بالاست، رو به

قله. پای پیش عقب‌تر و کشیده ستون است. پای راستش جلوتر با زانوی خم اهرم

شده. بالاتنه‌اش را فشار داده جلو طرف سنگ. آرنج‌هایش خم شده‌اند. باد موهایش را

کمی آشفته کرده.

استاد تقریباً با زاویه چهل و پنج درجه به نظرگاه، عقب‌تر از آدمک با پالتوی

مشکی، نزدیک‌تر به نظرگاه ایستاده. دست راستش از آرنج خم با زاویه نود درجه

عمود شده بر تنه‌اش. یک سیگار تا نیمه سوخته لای دو تا انگشت دست راستش است. پای چپ عقب‌تر و کشیده ستون است. پای راست جلوتر با زانوی خم اهرم شده. اما نه پای چپ ستون استواریست نه پای راست اهرمی قدرتمند. زاویه سرش در وضعیتی است که نمی‌شود درست حدس زد به قلّه نگاه می‌کند یا به سنگ.

عکس ۳.ز:

اندازه کادر عکس: ۱۲*۱۰.

تقریباً نزدیک قلّه.

روشنفکر لات و نادر شانه‌های چپشان را زیر سنگ داده‌اند. کف دست‌های راستشان هم کنار شانه چپ قسمتی از فشار وزن سنگ را تحمل می‌کنند. روشنفکر لات دست چپش را مشتم کرده. ساعدش را در امتداد تنه‌اش با آرنج عمود کرده بر سنگ. سرتاسر بازوی چپش مماس با سنگ قسمتی از فشار وزن را تحمل می‌کند.

نادر دست چپش را بالا برده. ساعدش تقریباً مماس با سنگ است. معلوم است از دست چپش به خوبی برای تحمل قسمتی از فشار وزن سنگ استفاده نکرده. پای راست هر دو عقب‌تر و کشیده ستون است. پای چپشان جلوتر با زانوی خم اهرم شده است.

مَش برات با تغییراتی اندک و نا محسوس تقریباً در حالت عکس قبلی‌ست. آدمک با پالتوی مشکی پشتش را به سنگ داده. کف دست‌هایش را پایین تراز کمرش گذاشته زیر سنگ. زانوهایش تا نزدیک نشستن خم شده‌اند. این حالت خیلی خطرناک است. او از هر دو پاش به عنوان اهرم استفاده کرده. هیچ ستونی ندارد. ترجیح دادن اهرم به ستون نشانه ضعف است.

استاد در قلّه ایستاده. رو به پایین. کمی به جلو خم شده. هر دو دستش را دراز کرده طرف سنگ. در حال فریاد کشیدن است. حالتش نشان می‌دهد مشغول تشویق است.

عکس ۴.ی:

اندازه کادر عکس: ۱۲*۱۰.

هر پنج نفر نوک قلّه‌اند.

سنگ در حال غلتیدن به پایین است.

استاد دست‌های کنار پاهاش آویزان است. چهره‌اش نه در هم است نه گشاده. به شکل مبهمی بین امید و ناامیدی‌ست.

مَش برات کف دست چپش را رو ستون زانوی چپش گذاشته. در حال جمع کردن پای راستش و گذاشتن دست راستش رو زمین است. خم شده به جلو. چیزی شبیه نیم‌خیز اما معلوم است برای نشستن. سرش بالاست و دهنش نیمه باز. با چشم‌های ریزش پایین رفتن سنگ را نگاه می‌کند.

نادر نزدیک مَش برات، کمی پایین‌تر، نزدیک‌تر به نظرگاه، به پشت دراز کشیده زمین. آرنج‌هایش ستون تنه‌اش شده‌اند. پاهاش را در شیب تپه دراز کرده. بیشتر از عرض شانه‌هایش از هم فاصله دارند. چانه‌اش فرو رفته تو سینه‌اش. دهنش نیمه باز مانده. چشم‌هایش که حکایت از خستگی مفرط دارند دوخته شده به فرو غلتیدن سنگ.

آدمک با پالتوی مشکی نزدیک پای چپ استاد، پایین‌تر، نزدیک‌تر به نظرگاه، به پهلوئی چپ افتاده زمین. انگار خودش را از ترکیدن خمپاره‌ای در امان گرفته است. پای چپش را جمع کرده تو شکمش. زانوی راستش هم خم است. سرش را فرو کرده تو سینه‌اش.

روشنفکر لات در حال داد زدن است. چهره‌اش به شدت خشمگین است. اهرم و ستون را فراموش کرده. پای راستش با زانوی خم جلو، پای چپش کشیده عقب. پای راستش می‌تواند مثل سکوی پرش عمل کند. پای چپش هم رو هواست. دست راستش را دراز کرده طرف سنگ. با حالت سراسیمه دویدن در شیب تپه حتماً زمین خورده است.

عکس ۵. ف:

اندازه کادر عکس: ۱۲*۱۰.

جای نظرگاه عوض شده. آمده پای تپه. از پایین به بالا. هیچ اثری از آسمان نیست. کلّ زمینه کادر را شیب تند تپه خاکی پوشانده.

مِثا و پیلاتس شانه به شانه هم پای تپه پشت به نظرگاه ایستاده‌اند. دست راست پیلاتس یک خنجر است دست چپ مِثا یک صلیب. به خاطر از پایین به بالا بودن نظرگاه دچار نوعی هیبت شده‌اند. سنگ با عظمتی باورنکردنی فرو غلتیدن خودش را در عکس ثبت کرده. طوری که هیبت مِثا و پیلاتس در کلّ ساختار عکس نادیده می‌ماند. اطراف سنگ خاک بلند شده. چند تکه سنگ ریز هم پرتاب شده‌اند به هوا. لحظه بعد از گرفتن عکس احتمالاً له شدن هر چیزی است که پای تپه است.

آغاز ۵ اردیبهشت ماه ۸۲

پایان ۱۰ آبان ماه ۸۲